



# اگه بارون بیاد یادت میوفتم

Faezeh کاربر نودهشتیا



ژانر: عاشقانه، اجتماعی

صفحه آرا: هانیه اقبالی

طراح جلد: Nasim.M

ویراستار: تیم ویراستاران نودهشتیا

تعداد صفحه: 375

[www.98ias.ir](http://www.98ias.ir)

1402 / 6 / 26

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



98ia

G.D:

Nasim.M

T.M:

WWW\_98ia\_com



L.G:

Book\_98ia

98ia.ir



خلاصه:

داستان زندگی پسری است به اسم رُهام، او پسری خوشگل و جذاب و البته مغرور است.

وقتی مدرک پزشکی خود را در آمریکا می‌گیرد به ایران برمی‌گردد، و بعد از مرگ پدرش بیمارستان او را اداره می‌کند.

رُهام به عشق اعتقادی ندارد و آن را باعث ضعف می‌داند ولی روزگار آن را چنان عاشق می‌کند که برای رسیدن به دختری حاضر از جانش بگذره، ولی سرنوشت این وسط خودی نشان می‌دهد و بی‌رحمی خود را به همگان ثابت می‌کند.

مقدمه:

جانا! عشق تو برای من همچون طبیعت است.

عشق تو برایم چو خورشید داغ و سوزان است؛ آیا کسی می‌تواند جلوی درخشش خورشید را بگیرد؟!

عشق تو چون ماه، قلب تیره و تاریکم را روشن می‌کند و بر آسمان دلم چو ستاره‌ای چشمک می‌زند، آیا کسی می‌تواند جلوی تابیدن ماه و ستاره را بگیرد؟!

عشق تو چو دریایست، پر جوش و پر خروش و بر هیجان قلب من دامن

می‌زند.

آیا کسی می‌تواند جلوی این بی‌قراری دریا را بگیرد؟!

جانا! می‌دانستی طبیعت در وصف حال عشق من به توست؟

وقتی که شادی و لبخند بر لب داری، زندگانی من چو بهار سرسبز

می‌شود، وقتی در چشمانت نم اشک و بر لبانت غم است

روزگارم به تاریکی و سردی زمستان می‌شود.

آری من همانم که دنیا را در دوست داشتن تو خلاصه می‌کنم، همان قدر

کوتاه و همان قدر زیبا.

وای بر آن روزی که تو نباشی، همین آسمان و خورشید و دریا و ستاره و

ماه برای من از کار می‌افتند و ظلمت و تاریکیست که بر پیکر بی جان

من فرود می‌آید.

به نام خدا

از ماشین پیاده شدم و بعد از قفل کردن در ماشین، محوطه طولانی

بیمارستان را طی کردم و وارد بیمارستان شدم؛ هر دکتر و پرستاری که

از کنارم رد می‌شد سلام می‌کرد و مشغول احوالپرسی می‌شد ولی من

فقط به سلام سردی و تکان دادن سرم اکتفا می‌کردم.

از دور یاشار را دیدم که به سمت من اومد، به من که رسید یک تای  
ابروش رو بالا داد و گفت:

-سلام خوبی.

من: سلام تو خوبی

- ممنون، امروز دکتر صالحی نمیاد فکر کنم خودت باید بری اتاق عمل.

من: ساعت چند؟

- یازده

- باشه ممنون

یاشار بهترین دوستم بود که اون رو مثل برادر خودم دوست دارم.

به ساعت نگاه کردم که نه صبح رو نشان می داد، با قدم هایی محکم به

سمت اتاق ریاست رفتم دم در اتاق به خانم نوری گفتم برام قهوه بیاره

و خودم وارد اتاقم شدم.

مشغول چک کردن پروندهها بودم که تقه ای به در خورد.

- بیا تو

خانم نوری با اون همه ناز و آرایش تند وارد شد و با ناز گفت:

- آقای تاجیک قهوه رو آوردم.

سری به نشانه مثبت تکان دادم و مشغول چک کردن پرونده شدم؛ خانم

نوری قهوه رو، روی میز قرار داد و عزم رفتن کرد.

من: خانم نوری؟

به عقب برگشته و با ناز می گوید:

- جانم

لفظش رو دوست ندارم پس اخم کردم و گفتم:

- پرونده بیماری رو که آقای صالحی ساعت یازده خواستن عملشون

کنن رو برام بیار.

بی توجه به اخم من، لبخندی زد و "چشم" بلند بالایی گفت و از در

خارج شد.

چهار ماه بود که بیمارستان رو خودم اداره می کردم و به کارهای اون

مسلط بودم البته یاشار همیشه کمکم می کرد؛ یاشار در این بیمارستان

کار می کرد و دکتر مغز و اعصاب بود.

تقه‌ای به در خورد و خانم نوری وارد شد، بعد از گذاشتن پرونده بر روی

میز از در خارج شد.

پرونده رو باز کردم و همه‌ی موارد ذکر شده‌ی داخل پرونده رو با دقت

خوندم؛ بیمار علاوه بر قلب دچار مشکل کلیوی هم بود پس قطعا عمل

سختی در پیش دارم چرا که بدنش ضعیف بود و احتمال به هوش

آومدنش فقط چهل درصد بود، اما خب منم دكتر حاذقی بودم و در طی این یک سال که کارم رو شروع کرده بودم هنوز کسی زیر دستم از دنیا نرفته بود، به خاطر همین خدارو شکر می کردم.

ساعت ده و چهل دقیقه بود که از اتاقم خارج شدم و به سمت اتاق عمل رفتم.

وارد اتاق عمل شدم حدود پنج نفر اونجا بودن که شامل تکنسین اتاق عمل، متخصص تجهیزات پزشکی و متخصص بی هوشی بودن؛ با دیدن من تعجب کردن چون کم پیش میومد که عمل انجام بدم، آقای نیازی رو به من گفت:

- جناب تاجیک از بستگان هستند که خودتون شخصا برای عمل تشریف آوردید؟!

من: خیر

در همین حد کافی بود و نیازی به توضیح بیشتر ندیدم. متوجه نگاه خیره‌ی دو تا دختر جوان که در نقش تکنسین بودن، شدم ولی اهمیتی ندادم و با صدایی رسا گفتم:

- کارتون رو شروع کنید.



مریض پیرزن هفتاد ساله‌ای بود که بهم نگاه می‌کرد؛ لبخندی زدم و

دستی روی موهایش کشیدم و گفتم:

- مادر جان خوبی؟

لبخند مهربانی به رویم پاشید و گفت:

- خوبم پسر

رو کردم به آقای نیازی و گفتم:

- من میرم لباس بپوشم تا میام مریض آماده باشه.

"چشمی" گفت و منم از اتاق عمل خارج شدم.

بعد از پوشیدن لباس مخصوص و ماسک وارد اتاق عمل شدم و نگاهی به

پیرزن انداختم که بیهوش شده بود؛ با خودم گفتم خدایا خودت کمکم

کن مثل این یک سال موفقم کن و عمل رو شروع کردم.

عمل حدود پنج ساعت سخت و طاقت فرسا طول کشید، خیلی استرس

داشتم که اتفاقی برای پیرزن بیوفته و البته اتفاقی هم نیوفتاد و عمل با

موفقیت به پایان رسید.

از اتاق عمل خارج شدم که حدود هفت نفر از بستگان بیمار دم در

بودن، زنی که شاید چهل سال سن داشت به سمتم اومد و با عجز گفت:

- آقای دکتر مادرم، تو رو خدا بگید حال مادرم چطوره؟

سرد و خشک به صورت رنگ پریده‌اش نگاه کردم و فقط به گفتن "خوبه" اکتفا کردم و از آنجا دور شدم.

نگاهی به ساعت انداختم که ساعت چهار رو نشون می‌داد، یکم احساس گرسنگی کردم ولی خب بی توجه به حسم به سمت اتاقم حرکت کردم؛ همین که وارد شدم با یاشار مواجه شدم که غذای زیادی روی میز چیده و خودش مشغول گوشیش بود.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- اوه چه کردی!

لبخندی زد و گفت:

- می‌دونستم این ساعت کارت تموم میشه، حال مریض چطوره؟

- خوبه شکر خدا عمل با موفقیت انجام شد.

یاشار لبخندی زد و شروع کرد به غذا خوردن، منم روبه روش نشستم.

من: ا چرا خورشت بامیه آوردی تو که می‌دونی دوست ندارم!

یاشار خنده مردانه‌ای کرد و گفت:

- جان! تو ناز کن من نازتم می‌خرم ببین واست کوبیده گرفتم.

خندیدم و کوبیده‌ها رو از زیر نون خارج کردم.

یاشار: امشب میری خونه دایت؟

من: اره

ياشار: تو كه آيدا رو دوست نداري چرا مي خواي اين كار رو بكني؟!

من: خودت كه مي دوني اعتقادي به دوست داشتن ندارم و معتقدم عشق

دست و پاى آدم رو مي بنده؛ ولي خب از همون اول به آيدا ميگم كه

انتظار عشق ازم نداشته باشه.

ياشار چپ-چپ نگام كرد و گفت:

- فكر مي كني دختره قبول كنه؟

من: مهم نيست، من فقط به اصرار مامان مي خوام برم.

ياشار: تو سي سالته مامانت بايد برات تصميم بگيره؟!

من: ميگي چكار كنم؟ نصف اموال بابا به نامشه اونم ميگه تو با آيدا

ازدواج نكني بهت هيچي نميدم؛ از اموال بابا فقط اين بيمارستان به من

رسيده بقيه مال مامان و رهان.

ياشار: آخرش كه چي؟ همه ي اون اموال آخرش مال خودتن.

من: آخرش كه بايد ازدواج كنم، حالا چه آيدا باشه چه هر كس ديگه اي!

ياشار: دلم واسه اون دختر مي سوزه كه مي خواد با اين كوه يخ ازدواج

كنه.

شونه بي تفاوتى بالا انداختم و چيزي نگفتم.

ساعت شش عصر از بیمارستان خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم؛ تو محوطه جوان خوش هیكلی رو دیدم که دست‌هاش و گردنش خونی بودن و چند تا از رفیق‌هاش هم باهاش همراه بودن طوری که از قیافشون معلوم بود، دعوا کرده بودن و زخمی بودن سری با تاسف تکون دادم و به سمت ماشینم پا تند کردم.

بیست دقیقه بعد جلوی عمارت بزرگمون توقف کردم و بوق زدم؛ مش‌رحیم درو باز کرد و من بعد از زدن یک بوق واسه مش‌رحیم وارد پارکینگ شدم.

تو پذیرایی مامان و رها نشسته بودن، (رها تنها خواهرم بود که بیست و دو سال سن داشت و پرستاری می‌خوند) با صدای بلند سلام کردم که هردو به سمتم برگشتن.

مامان: سلام گل پسر چطوری؟

من: ممنونم عزیزم

رها: خسته نباشی داداش.

من: ممنونم گلم، رفتم و کنارشون نشستم.

مامان: رعنا زنگ زد و واسه شام دعوتمون کرد.

من: مامان حتما لازمه من برم خواستگاری؟ فقط چهار ماهه که بابا فوت

شده!

مامان آهی کشید و گفت:

- پسرم خدا آقا محمد رو رحمت کنه، ولی خب تو هم سنت بالا رفته و باید ازدواج کنی.

من: تو که می‌دونی من به چشم خواهری آیدا رو نگاه می‌کنم!

مامان: این چه حرفیه پسرم، اون مربوط به گذشته‌ها بود تو الان باید به چشم همسری نگاه کنی.

حرفی نزدم و از جام بلند شدم و به طبقه بالا رفتم، بعد از یک دوش ده دقیقه‌ای کت و شلوار خوش دوخت مشکی پوشیدم و بعد از ژل زدن به موهام و دوش آدکلن راهی طبقه پایین شدم.

مامان بهم نگاهی انداخت و چشم‌هاش برق زد و گفت:

- الهی فدات بشم، چقدر خوشگل و تو دل برویی.

لبخندی به روش زدم و گفتم:

- پس رها؟

مامان: رفت آماده بشه.

من: باشه میرم تو ماشین شما هم بیاید.

بدون منتظر موندن برای جوابی راهی بیرون شدم.

جلوی در خونه‌ی دای توقف کردم و زنگ رو فشردم، صدای زن دایی  
رعنا اومد که گفت:

- خوش اومدید. و درو باز کرد.

گل رو به مامان و شیرینی رو به رها دادم، و هیچ توجهی به اعتراض  
هاشون نکردم.

زن دایی و دایی و آیدا و آرمان به استقبالمون اومدن و مامان هم با  
لبخند به طرفشون رفت؛ طوری مامان رفتار می‌کرد هرکی ندونه فکر  
می‌کنه مامان دو سال ازشون بی‌خبر بوده، با صدای آرمان به خودم  
اومدم

آرمان: خوبی آقا دکتر؟ (آرمان دانشجو معماری و بیست سال سن داشت،  
آیدا هم دندان پزشکی می‌خوند و بیست و چهار سال سن داشت)  
من: ممنون، تو چطوری پسر!

آرمان: خوبیم خدا رو شکر

با دایی و زن دایی هم دست دادم و به آیدا رسیدم، آیدا دختر قذبلندی  
بود که پوست سبزه‌ای داشت با چشم‌های مشکی درشت، کلاقیافه‌ی  
قشنگی داشت.

آیدا: خوبی رهام جان

من: ممنونم دختر دایی شما خوبی؟

لبخندی زد و گفت:

- خوبم

همه نشستیم و خدمتکار خونه‌ی دایی از من پذیرایی کرد، زن دایی رو

به ما گفت:

- غذا نیم ساعت دیگه آماده میشه.

مامان: اشکال نداره رعنا جون.

چشمم به آیدا خورد که با لبخند پت و پهنی بهم نگاه می کرد بی توجه

به لبخندش، به دایی که مشغول صحبت بود خیره شدم.

بعد چند دقیقه خدمتکار اومد و ما رو، واسه شام به آشپزخونه دعوت

کرد.

سه نوع غذا پخته شده بود؛ مرغ سوخاری و قرمه سبزی و کوبیده بود

برای خودم مقداری از قرمه سبزی کشیدم و مشغول خوردن شدم؛ بعد از

نیم ساعت غذا خورده شد و همه به سمت پذیرایی رفتیم.

دایی: خب آقا رهام چه خبر از بیمارستان؟

لبخندی زدم و گفتم:

- همه چی خوبه.

دایی: فکر می‌کردم بعد از محمد خدا بیامرز کسی نمی‌تونه بیمارستان به اون بزرگی رو اداره کنه؛ ولی تو از پیشش بر اومدی احسنت دایی جان. با یاد بابا آه پرحسرتی کشیدم هنوز زود بود برای رفتنش فقط پنجاه و پنج سال سن داشت، ولی خب تصادف کرد و از دنیا رفت.

من: لطف دارید دای جان.

مامان رو به دای مجید گفت:

- برادر الان هم پدر و هم مادر رهام منم، و همون‌طور که می‌دونید امشب برای خواستگاری آیدا جان اومدم و البته نیازی هم نیست درباره پسر و اخلاق و ثروتش حرف بزنم چون خودتون همه چی رو می‌دونید.

دایی: من رهام رو خوب می‌شناسم و مثل

بچه‌های خودم دوسش دارم، بدون فکر کردن نظر من مثبت و ولی خب نظر خانم و بچه‌ها هم مهمه.

از همین حالا معلوم بود که آیدا هیچ مشکلی نداره چون جز لبخند، چیزی تحویل نمی‌داد آرمان و رعناخانم هم که مطمئن بودم هیچ مشکلی با این قضیه ندارن.

زن دایی با لبخندی خیره به من نگاه کرد و گفت:

منم رهام جان رو خیلی دوست دارم و راضیم فقط آیدا و رهام برن و



حرف‌هاشون رو بزنی

آیدا: چشم مامان و بعدش بلند شد منم پوف کلافه‌ای کشیدم و پشت سرش وارد حیاط شدم.

سیگاری آتیش زدم و زیر درخت مجنون روی صندلی نشستم که آیدا هم کنارم نشست.

من: نظرت درباره من چیه؟

آیدا لبخندی زد و گفت:

-خب راستش-راستش من مخالفتی ندارم.

پک عمیقی به سیگارم زدم و دود غلیظش رو به ریه‌هام فرستادم و گفتم:

- این کسی که کنارته تا الان دلش برای هیچ دختری نلرزیده؛ می‌تونی باهاش کنار بیای؟

بهم نگاهی انداخت و گفت:

- یعنی هیچ وقت هیچ حسی بهم نداشتی؟

لبم به پوزخندی کش اومد و بهش نگاه کردم و خیلی سرد گفتم:

- نه و احتمال میدم از اینکه بخوای زنم بشی پشیمان بشی.

اول با تعجب بعد هم با اخم ظریفی نگام کرد و گفت:

- نه هرگز پشیمان نمیشم، چون دوستت دارم.

از این اعتراف رک و بی پرده‌اش جا خوردم ولی رو بهش گفتم:

- امیدوارم و به سمت خونه حرکت کردم وارد پذیرایی که شدم همه با

لبخند بهم نگاه می‌کردن که رها گفت:

- دهنمون رو شیرین کنیم؟

چشمکی زدم و گفتم:

- باید از آیدا خانم بپرسی نه من.

رها: آیدا قبوله؟

آیدا لبخندی زد و گفت:

- بله

با این حرفش مامان کل کشید و رها سوت زد و بقیه هم دست زدن،

بی توجه رفتم و روی مبل نشستم.

مامان: خب داداش نظرت در مورد مهریه چیه؟

دایی: این رو آیدا خودش تعیین می‌کنه.

آیدا: به تعداد سال تولدم.

با این حرفش سرم رو بلند کردم و پوزخندی زدم، اره جون بابات فقط

عاشق خودمی نه پولم!

همه بهش نگاه کردن که زن دایی خنده‌ای کرد و گفت:

زن دایی: خب نظرتون چیه؟

من: قبوله!

رها: ولی داداش

من: مهم نیست.

دایی: نه دخترم، صدو چهارده سکه کافیه.

آیدا با اخم ظریفی نگاه کرد و چیزی نگفت.

من: پانصدتا.

همه بهم نگاه کردن که زن دایی با لبخند گفت:

-آره همین خوبه.

دایی: پس مبارکه ولی...

همه بهش خیره شدن که با لبخندی گفت:

- فعلا خبری از عقد و عروسی نیست.

با تعجب بهش نگاه کردیم، هرچند برای من اصلا مهم نبود که کی

عروسی کنم.

مامان: چرا مجید؟

دایی: دخترم باید درسش تموم بشه و توی این دوسال فقط نامزدن.

معلوم بود همه ناراضی اند ولی خب کسی نمی تونست رو حرف دایی  
حرف بزنه.

قرار شد فردا بریم برای آزمایش خون و خرید حلقه و چیزهای لازم رو  
تهیه کنیم.

صبح با صدای مامان بیدار شدم.

مامان: عزیزم بیدار شو باید زود برید واسه آزمایش.

- باشه

و از جام بلند شدم. بعد از گرفتن یک دوش کوتاه از حموم خارج شده و  
مشغول پوشیدن لباس شدم.

تیشرت مشکی آستین کوتاهی پوشیدم با شلوار جذب مشکی و موهام  
رو با ژل بالا زدم و به سمت ماشین رفتم.

بعد از ده دقیقه به خونه‌ی دایی رسیدم، دم در توقف کردم و بوقی زدم  
که آیدا درو باز کرد و به سمت ماشین اومد؛ مانتو خیلی کوتاهی پوشیده  
بود با شلوار ساق نود و آرایش زننده، اخم کردم و به روبه رو خیره شدم  
چقدر بدم میومد از این آرایش‌ها و لباس‌های زننده.

آیدا با ناز گفت:

- سلام عزیزم خوبی

من: سلام

با تعجب بهم نگاه کرد ولی چیزی نگفت منم چیزی نگفتم و تا رسیدن به مقصد ماشین غرق سکوت بود.

از ماشین که پیاده شدم آیدا هم به تبعیت از من پیاده شد، شانه به شانه‌ی هم داخل رفتیم دکترها من رو می‌شناختن و به استقبال اومدن؛ بدون گرفتن نوبت و معطلی به سمت یکی از اتاق‌ها رفتیم و ازمون خون گرفتن، دکتر سپهری گفت که تا دو ساعت دیگه جواب آزمایش آماده میشه و منو آیدا هم در این فاصله برای خوردن صبحونه از آزمایشگاه خارج شدیم.

به یک رستوران سنتی رفتیم و بعد از خوردن جیگر به آزمایشگاه برگشتیم جواب آزمایش مثبت بود و هیچ مشکلی نداشت، بعد از اون هم به طلا فروشی رفتیم و دوتا حلقه شیک و خوشگل خریدیم؛ برام بد نشده بود چون حلقه رو دستم کردم این بهترین کار بود تا شاید تو بیمارستان کمتر دکترها و پرستارها و بیمارها نگام کنن.

من: فقط حلقه کافی نیست، گردنبندی یا دستبندی هم انتخاب کن تا واست بخرم.

آیدا: فعلا همین کافیه بعدا می‌خریم.

من: مطمئنی؟!

آیدا: اره عزیزم

من: باشه پس بیا بریم. هردو با هم از در خارج شدیم و به سمت ماشین رفتیم.

اهنگ آرومی پلی کردم و به سمت خونه حرکت کردم.

من: کی برمی‌گردی اصفهان؟

-چهار روز دیگه.

من: چرا این قدر زود؟

آیدا: حجم درس‌ها سنگینه و مباحث سخت و پیچیده‌ان، باید حتما سر کلاس حضور داشته باشم.

من: اها

آیدا: اگه برم دلم واست تنگ میشه.

به سمتش چرخیدم و لبخند کمرنگی زدم.

من: تا چند روز نمی‌ای؟

آیدا: دوماه

دیگه حرفی بینمون زده نشد و بعد از نیم ساعت دم در خونشون توقف کردم.

آیدا به سمتم برگشت و گفت:

- بیا بریم خونه

من: ممنون الان ساعت دوازدهه، باید برم بیمارستان.

آیدا: باشه عزیزم مواظب خودت باش.

من: مرسی تو هم همین طور.

پیاده شد و رفت منم پام رو، روی پدال گاز فشردم و به سمت

بیمارستان حرکت کردم.

بعد نیم ساعت رسیدم و از ماشین پیاده شدم و به سمت داخل رفتم،

داخل راه رو خیلی شلوغ بود به سختی از بین جمعیت عبور کرده و به

اتاقم رسیدم؛ کت رو آویزون کردم و پشت میز نشستم، صدای در اتاق

بلند شد.

من: بیا تو

خانم نوری با ناز وارد شد و گفت:

- سلام خوبین

من: سلام

دیدم ساکته، با تعجب سرم رو بلند کردم که نگاه خیره‌اش به حلقه رو

شکار کردم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- چیزی شده؟ مشغول پرونده‌ای شدم.

نوری: میشه برید مریضتون رو چک کنید؟

من: کدوم مریض؟

نوری: همونی که دیروز عملش کردید.

من: اها مگه حالش بده؟

نوری: نه خوبه، فقط چکش کنید.

من: باشه چند دقیقه دیگه میرم.

- ممنون زیر لبی گفت و از اتاق خارج شد.

حدود ده دقیقه کل پرونده رو با دقت خوندم، بعد از اینکه کاغذهای

مربوطه رو بهش منگنه کردم با پوشیدن کت تکم از اتاق خارج شدم و به

سمت میز خانم نوری رفتم؛ با دیدن من از جاش بلند شد.

من: مریض کدوم اتاقه؟

- طبقه دوم، راهروی سه و اتاق شماره هفتم.

سری به معنای ممنون تکون دادم و با آسانسور به طبقه دوم رفتم.

وارد اتاقش شدم دوتا پرستار بالای سرش بودن. بهشون توجه نکردم و

به سمت پیرزن رفتم که با دیدن من لبخندی زد و گفت:



-خیلی ممنونم پسر خدا عمرت بده.

یکی از پرستارها که بالای سرش بود رو بهم گفت: شما پسر منیر خانم هستید؟

سرم رو بلند کردم و با تعجب بهش نگاه کردم، یعنی منو نمی‌شناخت؟ شایدم از پرستارهای تازه کار بود؛ به دختر کناریش نگاه کردم چشم‌های سبز جذابی داشت و اونم خیره به چهره‌ی من بود، روم رو برگردوندم و رو به پرستار اولی خیلی سرد گفتم:

- نه

پرستار: خوشگله پس چه نسبتی باهاش داری؟ شماره میدی؟  
اخم کردم، چرا پرستار بیمارستان من باید با هرکس که از راه میرسه این طوری حرف بزنه؟

سرم رو بلند کردم و با اخم بهش خیره شدم که تعجب کرد، همین موقع خانم ریاحی که مسئول این بخش بود وارد شد و رو به من گفت:  
- جناب تاجیک اتفاقی افتاده؟

با اخم از پرستار چشم گرفتم و رو به خانم ریاحی گفتم:

- خیر فقط برای چک مریض اومدم.

خانم ریاحی: اها ممنون

رو به ریاحی گفتم:

- این دوتا پرستار رو بفرست به اتاقم تا من برم.  
همون پرستار که زیادی حرف میزد رو به من گفت:  
- آخه دکتر چرا؟

جوابش رو ندادم و رو به پیرزن گفتم:

- در ناحیه سینه احساس درد نمی‌کنید؟  
منیرخانم: پسرم زیاد درد ندارم، دردش قابل تحمله.

من: پرستارها قرص هاتون رو دادن؟

- بله پسرم، کی مرخص میشم؟

- الان که حالتون خوبه، اگه همین‌طور باشید تا دو روز آینده مرخص  
هستید.

رو به خانم ریاحی گفتم:

- قرص ایزوسوربایدی نیترات رو هم حتما به داروهاشون اضافه کنید.  
ریاحی: چشم.

پیرزن لبخندی زد و گفت:

- خیر از جوونیت ببینی پسرم.

- وظیفه مادر جان و با خدا حافظی ازش، اتاقش رو ترک کردم و به

سمت اتاق خودم که همون اتاق ریاست بود، رفتم.

وارد اتاق که شدم دوتا پرستار تو اتاق بودن و با استرس و اضطراب بهم نگاه می‌کردن؛ پشت میزم نشستم و به دوتاشون خیره شدم، همون پرستاری که اون حرف‌ها رو بهم زده بود با استرس بهم نگاه کرد و گفت:

- ببخشید آقای تاجیک، من نمی‌دونستم شما رئیس بیمارستان هستید.  
بی توجه به سوال بی‌معنی‌ش گفتم:

- شما خانم؟

با استرس لبش رو جوید و گفت:

- مهسا هستم، مهسا فرهادی.

رو کردم به دوستش، چشم‌های سبز خوشگلش برق می‌زدن واقعا دختر زیبایی بود؛ افکار بی‌ربط رو پس زدم و رو بهش گفتم:

- و شما؟

دختره اخم کرد و با جدیت گفت:

- میشه بپرسم من به چه جرمی اینجام؟

به این همه زبون درازیش اخمی کردم و گفتم:

- جواب سوالم؟

من: تا الان شما دوتا رو تو بیمارستان ندیدم!

خانم فرهادی با اضطراب مشهودی لب زد:

- دو روزه که استخدام شدیم.

من: اها و چه جوابی برای رفتار امروزتون دارید؟

خانم فرهادی:

- ببخشید به خدا تکرار نمیشه.

من: ولی باید تعهدنامه رو امضا کنید!

فرهادی: باشه اشکال نداره.

خانم راد که تا الان ساکت بود با اخم غلیظی سکوتش رو شکست:

- اصلا، به هیچ وجه من امضا نمی‌کنم آخه جرمم چیه؟

خیلی دختر زبون درازی بود؛ به این همه گستاخیش لبم کش اومد

متوجه نگاه خیره‌ی فرهادی رو حلقه دستم شدم.

من: برید و دیگه تکرار نشه.

هر دو از جا بلند شدن و با تشکر کوتاهی اتاق رو ترک کردن ولی صدای

خانم فرهادی اومد که پشت در گفت:

- حلقش رو دیدی؟ خوشبحال زنش که این خوشگله اینقدر بهش

پایبنده.

صدای خانم راد اومد که گفت:

- مغرور از خودراضی.

بازم پوزخندی زدم، این دختر اصلا درست بشو نیست حالا تو بیا صدتا

تعهد ازش بگیر ولی شهامت خانم راد قابل ستودن بود چون از بی

گناهی خودش خوب دفاع کرده بود؛ بی خیال این دو جوجه پرستار

شدم و به یاشار پیام دادم، که بیاد اتاقم.

بعد از پنج دقیقه در باز شد و به قامت یاشار چشم دوختم و به شوخی

گفتم:

- تقالباب بد نیستا؟

یاشار:

- چیه الکی معطل بشم.

لبخندی زدم و گفتم:

- بیا بشین

یاشار نشست و چشمش رو حلقم خشک شد، با لبخند نیم‌بندی گفت:

- مبارکه جناب تاجیک.

من: ممنونم ان شالله قسمت تو بشه.

چشمکی زدو گفت: ان شالله

خندیدم و "پررویی" نثارش کردم که گفت:

- کی عقد می‌کنی؟

من: دو سال دیگه

ابرویی بالا انداخت و با تعجب گفت:

- چرا؟!!

من: خواسته دایی بود

یاشار: و تو چرا قبول کردی؟!!

من: فقط خواستم از تاکید و اجبارهای مامان خلاص بشم، وگرنه حالا-

حالاها قصد ازدواج نداشتم.

یاشار: اُکی پسر

کارهام تا ساعت هفت طول کشید و بعد از اون راهی خونه شدم کار تو

بیمارستان رو دوست داشتم چون از همون کودکی علاقه‌ی زیادی به

دکتر شدن داشتم و کارو تحصیل در این رشته هیچ وقت خستم

نمی‌کرد، ماشین رو جلوی خونه پارک کردم و بعد از زدن یک بوق،

باغبان در رو برام باز کرد ماشین رو داخل بردم و تو پارکینگ پارک

کردم بعد هم به سمت خونه رفتیم.

وقتی وارد خونه شدم، دایی مجید با زن دایی و آیدا و آرمان اونجا بودن.  
من: سلام

همه با لبخند جوابم رو دادن.  
روی مبل روبه روی دایی نشستم.

دایی: از بیمارستان چه خبر؟  
لبخندی زدم و گفتم:

- همه چی خوبه.

آرمان: خوبه که حوصله ناله این مریض‌ها رو داری، من کلا میونه‌ی  
خوبی با خون و بیمارستان ندارم.  
خندیدم و گفتم:

-خوبه دیگه، پس معماری مناسب‌ترین رشته است برات!

آیدا: من از اون اول بهش گفتم تو رشته پزشکی ادامه تحصیل بده ولی  
همین حرف‌ها رو زد.

رها: همه‌ی اینا مربوط به علاقت، به هر رشته‌ای که علاقه داشته باشی  
سختی‌هاش رو به جون می‌خوری.  
من: همینه.

مامان: غذا آماده است بریم آشپزخونه.

همه دور میز جمع شدیم که آیدا کنار من نشست و با لبخند گفت:

- چی می خوری برات بکشم؟

من: مرسی، زحمت میشه.

لبخندی زد و بشقابم رو پر برنج کرد.

مامان با لبخند بهمون نگاه می کرد.

من: مرسی

آیدا: خواهش می کنم عزیزم.

شام تو محیط آرومی خورده شد و بعد از تشکر از مامان، آشپزخونه رو

ترک کردم و تو حال نشستیم.

بقیه هم یکی-یکی از آشپزخونه خارج شدن؛ دایی کنارم نشست و گفت:

-هر روز میری بیمارستان؟

من: اره، وظیفه‌ی رئیس از همه سخت‌تره و هیچ تعطیلی نداره.

دایی: عمل هم انجام میدی؟

من: بعضی وقت‌ها که دکترهای قلب به هر دلیلی نمیان خودم انجام

میدم.

دایی:اها

دایی و خونوادش حدود دو ساعت بعد عزم رفتن کردن، بعد از اینکه اونا



رفتن منم خواستم به اتاقم برم که صدای رها اومد.

رها: داداش؟

من: جانم!

رها مردد بهم نگاه کرد و گفت:

- تو هیچ حسی به آیدا نداری درسته؟

من: چرا می‌پرسی؟

رها: همین جوری

من: اره خب، از همون اول هم گفتم.

رها سری تکون داد و گفت:

- نباید قبول می‌کردی.

من: چرا؟

رها: زندگی بدون عشق به هیچ دردی نمی‌خوره.

لبخندی زدم و روی موهایش رو بوسیدم.

من: تو غصه نخور شاید تو این دو سال قبل عقد عاشق هم شدیم؛ هوم؟

رها: و اگه نشدید؟!

من: گفتم که به عشق اعتقادی ندارم؛ ولی اگه قرار باشه بعد از دو سال

همچنان به چشم خواهری نگاش کنم، فکر اساسی راجبش می‌کنم و به سمت پله‌ها رفتم.

سلین:

صبح با صدای آلام گوشیم از خواب بیدار شدم و بعد از دوش کوتاهی به سمت کمد لباس‌ها رفتم، لباس رو داخل بیمارستان عوض می‌کردم پس زیاد اهمیتی بهش ندادم و به پوشیدن مانتو صورتی با شلوار مشکی و شال مشکی اکتفا کردم؛ رژ صورتی هم به لب‌های قله‌ایم زدم و از در خارج شدم، وقتی رفتم تو آشپزخانه مامان داشت واسه بابا چای می‌ریخت.

من: سلام بر عشق‌های خودم

مامان لبخندی زد و گفت:

- صحبت بخیر مامانی

بابا: دختر بابا چگونه؟

من: خوبم بابایی

رو صندلی نشستم و واسه خودم شیر ریختم؛ و مشغول خوردن شدم.

بابا: از کارت و بیمارستان راضی هستی؟

من: خوبه، ولی رئیسش خیلی نچسبه.

بابا، با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- چطور آدمیه؟

من: یک پسر حدودا سی ساله‌است؛ طوری که بقیه بچه‌ها می‌گفتن چند ماهیه که باباش فوت شده و الان همه کاره‌ی بیمارستان اونه.

بابا: اها

بعد از خوردن صبحونه و بوسیدن مامان و بابا به سمت ماشینم که دویست شیش آلبالویی بود رفتم و به سمت بیمارستان حرکت کردم. حدود چهل دقیقه بعد جلو بیمارستان ماشین رو پارک کردم و رفتم داخل، از دور مهسا رو دیدم که با روزان حرف میزد؛ رفتم کنارشون که متوجه من شدن.

من: سلام خانم‌ها

روزان: سلام دختر چطوری؟

من: مرسی خوبم

مهسا: سلی چطوری؟

من: کوفت و سلی

هر دو خندیدن که مهسا گفت:

- برو لباس‌ها رو عوض کن، باید بریم اتاق عمل.

من: چرا؟ وای اولین جلسه، کلی استرس دارم.

مهسا: خب امروز باید واسه عمل قلب حاضر باشیم. بعد هم چشمکی زد و گفت:

- جراح هم جناب تاجیکه.

من: تاجیک کیه!؟

مهسا سری با تاسف تکون داد و گفت:

- رئیس بیمارستان دیگه!

من: وای حالا کی می‌خواد اون رو تحمل کنه!

مهسا و روزان خندیدن.

من: حالا چرا اون می‌خواد عمل کنه؟ مگه بیمارستان دکتر قلب نداره؟

روزان: داره ولی خب بقیه سرشون شلوغه و خودشون عمل دارن، دکتر

این بخش آقای صالحی هم مرخصی گرفته و رفته آلمان تا چند ماه

قراره این جیگر، عمل کنه و چشمکی زد.

من: خوبه دیروز به غلط کردن انداختت و الان این جووری داری براش

ضعف می‌کنی؛ درضمن زن هم داره خودت که حلقش رو دیدی.

مهسا آهی کشید و گفت:

- اره واقعا حیف شد.

من و روزان بهش خندیدیم و من راهی اتاق برای تعویض لباس هام  
شدم؛ ساعت ده باید می‌رفتیم اتاق عمل و الان ساعت نزدیک نه بود.  
رُهام:

وارد بیمارستان که شدم همه به احترامم بلند می‌شدن و سلام و  
احوالپرسی می‌کردن ۱ و منم جوابشون رو می‌دادم، وقتی به اتاق خودم  
رسیدم و درش رو باز کردم یاشار رو توی اتاق دیدم.

من: تو کار نداری همش اینجا پلاسی؟

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

- همه‌ی کارو زندگی من که توای عشقم.

خندیدم و بی‌مزه‌ای نثارش کردم.

یاشار: دوباره باید بری اتاق عمل.

ابرویی بالا انداختم که خودش متوجه شد و گفت:

-دکتر صالحی مرخصی گرفته و رفته آلمان.

من: واسه چند روز؟

یاشار: فکر کنم چند ماه

من: یعنی چند ماه من باید به جاش برم اتاق عمل؟!

یاشار: جناب رئیس فکر بهتری دارید؟

شونه‌ای بالا انداختم و بعد از روشن کردن سیگار روبه روش نشستم.  
یاشار: دکتر! ضرر داره.

نوچی کردم و پک عمیقی به سیگار زدم.  
تلفن رو برداشتم و بدون سلام به خانم نوری گفتم:  
- پرونده عمل قلب ساعت ده رو بیار اتاقم. و گوشی رو سر جاش  
گذاشتم.

یاشار: از آیدا چه خبر؟

من: فردا میره

یاشار با تعجب گفت:

- کجا؟!

من: اصفهان، دانشگاه

یاشار به گفتن "اره" زیر لبی اکتفا کرد که در اتاق به صدا درآمد و  
متعاقبش خانم نوری وارد شد.

من: کی اجازه داد بیای داخل؟

به تته پته افتاد و گفت:

-خب- خب راستش من خب در زدم.

من: و منم اجازه دادم؟

یاشار: اِ رْهام چه خبرته.

من: دیگه تکرار نشه

نوری که معلوم بود بغض کرده گفت:

- چشم

پرونده رو از دستش گرفتم و مشغول مطالعه شدم، بیمار دختر پانزده ساله‌ای بود که مشکل قلبی حاد داشت؛ تا الان یک بار عمل شده بود و جوابی نگرفته بود و این بار دومش بود که می‌خواست عمل بشه.

من: این به یک قلب نیاز داره.

یاشار: چند سالشه؟

من: پانزده

یاشار: حالا عملش می‌کنی؟

من: خیلی اوضاعش وخیمه باید عمل بشه هرچند ریسکش بالاست،

فقط امیدوارم تا پیدا شدن قلب دوام بیاره.

یاشار سری تکون داد و بی حرف از اتاق خارج شد، به ساعت نگاه کردم

که ده دقیقه به ده رو نشون می‌داد از جام بلند شدم و به سمت رختکن

رفتم و بعد از پوشیدن لباس و ماسک به سمت اتاق عمل حرکت کردم.

وقتی وارد شدم چند نفری اونجا بودند وقتی بهشون نگاه کردم دوتا دختر برام آشنا بودند؛ شونه بی تفاوتی بالا انداختم و رو به کریمی متخصص تجهیزات پزشکی گفتم:

- همه چی اکیه؟

کریمی: بله

"خوبه‌ای" زمزمه کردم و بالا سر بیمار رفتم، دختر پانزده ساله خوشگل و با نمکی بود که با دیدن من بهم خیره شد و گفت:

- این دفعه دیگه نتیجه می‌گیرم؟ دیگه خسته شدم از این همه درد.

یک لحظه با رها مقایسه کردم و لبم رو به دندون گرفتم، دستی روی سرش کشیدم و با لبخند گفتم:

- هرکاری لازم باشه انجام میدم، حتی اگه چند بار دیگه هم عملت کنم!

لبخند بی‌جونی زد، سنگینی نگاهی رو حس کردم وقتی سرم رو بلند

کردم با یک جفت چشم سبز مواجه شدم؛ چقدر این چشم‌ها برام آشنا بودند.

من: شما خانم؟

دختر: سلین راد هستم

یادم اومد، همونی بود که دیروز با گستاخی جوابم رو میداد، زیر لب



گفتم:

-اها و با چه عنوانی اینجایید؟

خانم راد: پرستار اتاق عمل

سری تکون دادم و به سمت مریض رفتم؛ بی هوش شده بود تو دلم از

خدا کمک خواستم و کارم رو شروع کردم.

وقتی از خانم راد قیچی خواستم، دست‌هاش می‌لرزید؛ با تعجب بهش

نگاه کردم و پرسیدم:

-چیزی شده؟

وقتی سرش رو بلند کرد نم‌اشک تو چشم‌های خوش‌رنگش دیده می‌شد.

خانم راد: راستش من از خون می‌ترسم و نخواستم پیام پرستاری فقط به

اجبار خانوادم اومدم.

من: و می‌دونید که جون ادم‌ها دست شماست؟ و با این ترس و استرس

جونشون به خطر میفته؟

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت، که دوستش گفت:

- من هستم تو برو آب‌قندی بخور.

اونم بعد از اجازه گرفتن از من، از اتاق خارج شد و رفت.

کار عمل چهار ساعت طول کشید؛ و عمل با موفقیت انجام شد ولی خب

این قلب زیاد دوام نداشت طوری که تخمین زده بودم تا شش ماه بیشتر نمی‌تونست بپیه، حتما باید دنبال یک قلب اهدایی براش باشم. با خستگی از اتاق عمل خارج شدم دم در پدر و مادرش رو دیدم، مادرش با دیدن من به سمتم اومد و نالید:

- تو رو خدا، فقط بگو خوبه

لبخندی زدم:

-آره شکر خدا خوبه

مادرش لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

- آقای دکتر همین یک بچه رو دارم تو رو خدا جونش رو نجات بدید.

من: تلاشم رو می‌کنم، رو به پدرش گفتم:

- لطفا بیاید اتاقم

باباش "چشم" بلند بالای گفتم و همراه من به اتاقم اومد.

با بغض مردونه‌ای که از صداش هویدا بود گفت:

- حال دخترم چطوره؟

من: خوبه، اما فعلا.

با غم بهم نگاه کرد و گفت:

- منظورتون چیه؟

من: ببینید آقای سرلک، دختر شما قلبش فقط بیست درصد کار می‌کنه  
و این یعنی عمق فاجعه؛ ولی من نمی‌خوام ناامیدتون کنم چون با اهدای  
یک قلب یا خریدن اون مشکلمون حل میشه.

- الان من باید چکار کنم؟

من: برید تو قسمت پیوند، و برای اهدا ثبت نام کنید اگر تا دوماه پیدا  
نشد دیگه باید دنبال خرید قلب باشید.

با بغض مردونه‌ای لب زد:

- ولی من هیچ پولی ندارم، و فقط همین یک بچه رو دارم.

با خود فکر کردم کسانی مثل این آقا که مشککش با پول حل میشه، پول  
نداره و بابای من که زیاد پول داشت ولی مشککش با پول حل نمیشد. با  
یاد بابا لبخند تلخی زدم و گفتم:

- تو دعا کن پیدا بشه، فکر پولش نباش.

برق شادی تو چشم‌هاش دوید و به سمتم اومد که دستم رو ببوسه،  
سریع دستم رو عقب کشیدم و گفتم:

- این چه کاریه؟ تو حداقل پنج سال از من بزرگتری!

اشکش چکید و گفت:

- تا ابد نوکرتم.

من: نباش، فقط دعا کن قلب پیدا بشه.

سری تکون داد و از در خارج شد. از پدرم ارث زیادی بهم رسیده بود، من خودم می‌تونستم برای خودم پول دربیارم قصد داشتم پول‌های بابام رو به نیابت شادی روحش، خرج افراد نیازمند بکنم و چه کاری بهتر از خرید قلب برای بقای یک انسان پانزده ساله؟ اونم تنها امید پدر و مادرش. لبخندی زدم و به نوری زنگ زدم برام قهوه بیاره، قهوه‌های بعد عمل واقعا می‌چسبیدند.

بعد از خوردن قهوه از اتاق خارج شدم و به سمت بخش رفتم، وقتی به اتاق منیر خانم رسیدم خانم راد هم اونجا بود با دیدن من سرش رو پایین انداخت و گفت:

- سلام خسته نباشید.

نگام رو ازش گرفتم و آرام گفتم:

- ممنون، بیمار خوابه؟

- بله

استتوسکوپ رو روی قلب بیمار گذاشتم، ضربان قلبش منظم و دقیق بود لبخندی زدم و خدارو شکر گفتم.

خانم راد: میشه یکم مکمل و ویتامین بهشون تزریق کنیم؟ ویتامین

بدنش کمه.

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم، چشم‌هاش برق میزد و زیبایی خاصی رو به بیننده القا می‌کرد.

من: هر چی که نیازه بهش تزریق کنید.

ولی در حد متعادل نه زیاد.

- چشم

صدای خانم ریاحی اومد

- جناب تاجیک! آقای شکوری دنبالتون می‌گردند.

از خانم راد چشم برداشتم و رو به خانم ریاحی گفتم:

- عمل بعدی من میشه کی؟

خانم ریاحی:

- فردا ساعت شش عصر

"خوبه‌ای" زیر لب گفتم و از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق خودم رفتم.

در زدم که یاشار گفت:

- بفرمایید

وقتی من رو دید خندید.

- درد، باید هم بخندی کاری کردی وقتی وارد اتاق خودم میشم باید در بزنم.

یاشار: اشکال نداره خون خودت رو از این کثیفتر نکن.  
خندیدم و رو صندلی نشستم.

- دکتر جوان عجب اسم درآوردی.  
من: چطور؟

- همه میگن دکتر جوان به کارش مسلطه و همه عمل هاش با موفقیت انجام میشن!

من: عمر دست خداست و منم وسیله‌ام

یاشار: کاملا صحیح، حالا بعدازظهر چکاره‌ای؟

من: بازم چه خوابی دیدی؟

یاشار: خواب دیدم بعدازظهر با هم بیرون بودیم شب هم رفتیم رستوران.  
من: خب؟

یاشار: دیگه از خواب بیدار شدم.

خندیدم و "بی‌مزه‌ای" نثارش کردم.

از جام بلند شدم و رو به یاشار گفتم:

- فعلا بیمارستانم، ولی عصر بیا دم خونمون تا بریم بیرون.

یاشار: باشه

به طبقه اول رفتم، خیلی شلوغ بود این طبقه اورژانس بود و برای  
حوادثی مثل چاقو خورده‌ها و تصادفات.... در نظر گرفته شده بود.  
به سمت دفتر آقای فتوحی مسول این طبقه رفتم، در زدم که گفت "  
بفرمائید"

وارد اتاقش که شدم با دیدن من فوری از جاش بلند شد و به سمتم  
اومد:

- سلام خوب هستید جناب تاجیک.

من: ممنونم شما خوبید؟

- خیلی ممنون، امری داشتید؟

من: خیر فقط اومدم ببینم اوضاع خوبه.

- تا شب پرونده‌ها رو منگنه می‌کنم و خلاصه‌ای از کار و فعالیت‌های  
پرستاران و دکترهای این بخش در اختیارتون قرار داده میشه.

من: و اوضاع بیماران

- به روی چشم.

من: با خانم نوری هماهنگ کن، من عصر بیمارستان نیستم.

- حتما

از اتاق خارج شدم و به بخش رفتم؛ دکترها و پرستارها به سمتم می‌اومدن و سلام می‌کردن، و منم جواب می‌دادم.

این طبقه بدترین طبقه و بخش بیمارستان بود؛ صدای ناله خیلی بلند بود خون کف بیمارستان بود و بوی خون و الکل کل بخش رو برداشته بود، هرچند دقیقه یک بار صدای آژیر آمبولانس می‌اومد و متعاقبش یک فرد زخمی رو وارد بیمارستان می‌کردند.

به نحوه رسیدگی پرستارها و دکترها نگاه کردم و احسنت گفتم، واقعا وظیفه شناس بودند و با تمام توان به مردم خدمت می‌کردند.

صدای زجه و مویه می‌اومد وقتی سرم رو بلند کردم با مادری مواجه شدم که بالای سر پسر دوازده یا سیزده سالش نشسته بود؛ بچش کل بدنش زخم و خونی بود به سمت یکی از پرستارها رفتم و گفتم:

من: مشکلت چیه؟

پرستار: جناب تاجیک تصادف کردند.

من: چطوری؟

پرستار: ماشین بهش زده.

سری تکون دادم و از این بخش خارج شدم و رفتم تو محوطه بیمارستان روی صندلی نشستم و سیگاری آتش زدم؛ مردم واقعا مشکل دارند



هر کسی به نحوی مریض میشه یکی تصادف یکی کلیه، دیگری معده  
بعدی قلب و .....

پک عمیقی به سیگار زدم و به در ورودی بیمارستان خیره شدم همین  
موقع آمبولانس با آژیرهایی گوش خراش وارد شد و چندتا از دکترها و  
پرستارها با برانکارد بیرون اومدند، چشمم رو از این صحنه گرفتم و به  
روبه رو دوختم مردمی در حال آمد و رفت بودند بعضی‌ها لنگ می‌زدند،  
بعضی‌ها معلوم بود عجله دارند و با شتاب در رفت و آمد بودند.  
با صدای شکمم، چشم از اطراف گرفتم و به ساعت روی مچم دوختم؛  
ساعت دو رو نشون می‌داد به سمت طبقه آخر رفتم و بعد از برداشتن  
سوئیچ و کیفم، از بیمارستان خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم  
باسرعت حرکت می‌کردم و خیلی زود در حیاط توقف کردم، حوصله در  
زدن یا زنگ و بوق رو نداشتم پس درو با ریموت باز کردم و رفتم داخل؛  
بعد از پارک ماشین به سمت خونه رفتم مامان تنها رو مبل بود و با  
گوشیش حرف میزد.

سلامی کردم که با لبخند برام دستی تکون داد.

به آشپزخونه رفتم و از کتلت‌های روی گاز برای خودم کشیدم و مشغول  
خوردن شدم؛ مامان وارد شد و از پشت بغلم کرد.

لبخندی زدم و دستش رو بوسیدم.

- چطوری راضیه خانم؟

مامان: خوبم پسرم تو خوبی

- ممنون، رها کو؟

مامان: دانشگاهاست.

"آهانی" گفتم و مشغول غدام شدم، مامان هم روبه روم نشست و شروع کرد به غذا خوردن.

مامان: صبح نسیم اینجا بود

من: جدی؟ چرا نهار نمودند؟

مامان: بعدازظهر دانشگاه داشت

نسیم تنها عمم بود که استاد دانشگاه بود.

مامان: مجید خیلی بد کرد، باید الان شماها عقد کرده بودید.

لقمه رو فرو دادم و گفتم:

- حالا چه عجله‌ای هست!

مامان: من می‌خوام زودتر نوه‌هام رو ببینم.

لبخندی زدم و از جام بلند شدم

مامان: تو که چیزی نخوردی!

من: خیلی خوردم ممنون خوشمزه بود.

مامان: نوش جونت.

از آشپزخونه خارج شدم و به سمت اتاقم رفتم؛ حولم رو برداشتم و خودم رو تو حموم انداختم.

احساس می کردم بوی خون و الکل و بیمارستان میدم با این فکر بدنم رو خوب شستم و از حموم خارج شدم نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم که چهار و نیم رو نشون می داد.

در کمد رو باز کردم و تیشرت سبز آستین کوتاه رو از اون خارج کردم و پوشیدم بعد هم به شلوار جذب مشکی اکتفا کردم بعد هم دوش آدکلن گرفتم و موهام رو ژل زدم.

عجیب بود یاشار دیر کرده بود، به سمت طبقه پایین رفتم که دیدم یاشار رو مبل نشسته و رها هم روبه روشه و با هم حرف می زنند.

من : سلام

هر دو به سمتم برگشتند.

رها: سلام داداشی چه خوشگل شدی و چشمکی زد، لبخندی به این همه شیطنتش زدم.

یاشار: سلام آقا

من: کی اومدی؟

یاشار: بیست دقیقه‌ای میشه.

نسبت به یاشار هیچ احساس بدی نداشتم؛ بهترین و قابل اعتمادترین دوستم بود، همیشه خونمون بود و با رها گرم می‌گرفت و اونو رها کلی با هم شوخی می‌کردند حتی با آیدا هم میونه‌ی خوبی داشت.

همین موقع مامان با سینی چای از آشپزخونه خارج شد و گفت:

- کجا میرید؟ تا چای نخوردید حق ندارید برید.

من و یاشار روی مبل کنار هم نشستیم و رها با خداحافظی از ما، برای تعویض لباس به اتاقش رفت.

چای رو با مامان خوردیم و از در خارج شدیم یاشار رو به من گفت:

- با ماشین تو بریم یا من؟

- حوصله رانندگی ندارم خودت ماشین بیار

یاشار "باشه‌ای" گفت و به سمت ماشین بنزش رفت، منم پشت سرش به سمت ماشینش رفتم و صندلی جلو نشستم.

یاشار ماشین رو به حرکت درآورد و از حیاط خارج شد؛ آهنگی پلی

کردم و به سمت یاشار چرخیدم.

من: چرا زن نمی‌گیری؟

یاشار با خنده گفت:

- من مثل تو نیستم هر کی هرلقمه‌ای برام بگیره بخورمش، من خودم عاشق شدم.

ابرو بالا انداختم و بهش خیره شدم:

-عاشق کی؟!

چشمکی زدو گفت:

- سوپرایزه

من: با همه اره با ما هم اینجوری؟

خندید و گفت:

- ولی رهام با عشقت ازدواج کردن خیلی صفا داره تو این فرصت رو از خودت گرفتی.

من: از کجا معلوم عاشق می‌شدم؟ من اصلا به عشق اعتقادی ندارم.

یاشار: هر انسانی یک بار تو زندگیش عاشق میشه و من مطمئنم تو

آخرش عاشق میشی.

لبم به پوزخندی کش اومد و چیزی نگفتم.

یاشار: بریم پاتوق؟

من: اره

خیلی خوش گذشت، تا ساعت یک بامداد منو یاشار با هم بودیم بعد از اون یاشار من رو دم خونه پیاده کرد و خودش رفت.

سلین:

ماشین رو پارک کردم و وارد بیمارستان شدم، وقتی به طبقه دوم رسیدم به سمت رختکن رفتم و لباس هام رو عوض کردم بعد هم رفتم به سمت بخش؛ مهسا رو دیدم که مشغول چک کردن وضعیت یک بیمار بود به سمتش رفتم و گفتم:

- سلام کی اومدی؟

به سمتم چرخید و گفت:

- سلام ده دقیقه‌ای میشه.

من: آها

مهسا: خانم ریاحی گفت وقتی اومدی بهت بگم بری به راهرو پنج، اتاق شش چون مریض تخت سه باید سر ساعت وضعیتش چک بشه و داروهاش داده بشن.

من: باشه ممنون.

بعد از برداشتن وسایل به سمت اتاق مورد نظر رفتم؛ وقتی به تخت شماره سه رسیدم دیدم دختر بچه‌ای ناز و ملیح رو تخت با آرامش

خوابیده، لبخندی زدم و به کاغذ بالای سرش نگاه کردم نوشته بود مشکل عروقی، پرونده رو باز کردم و داروهایی که گفته شده بود رو بهش تزریق کردم بعد هم غذایی رو که تو پرونده نوشته شده بود رو به پرستار تغذیه گفتم و از اتاق خارج شدم.

بیمارستان مثل همیشه شلوغ بود البته به دلیل حساس بودن قلب به ویروس‌ها، آقای تاجیک اجازه نمی‌دادند که زیاد بخش شلوغ بشه و همراهان مریض‌ها زیاد در رفت و آمد باشند ولی خب تعداد مریض‌ها زیاد بود و این شلوغی رو تشدید می‌کرد.

از راهرو عبور کردم و به میز خانم ریاحی نزدیک شدم و گفتم:

- سلام خسته نباشید، پرونده بیمارانی رو که این ساعت باید چک بشن بهم بدید.

- سلام خودت هم خسته نباشی، این دوتا پرونده رو بگیر هردو مربوط به همین راهرو هستند.

تشکری کردم و ازش دور شدم، اولین پرونده مال همون دختری بود که دیروز عمل شده بود به سمت اتاق رفتیم؛ علاوه بر اون چندتا مریض دیگه هم اونجا بودند به تختش که رسیدم مادرش با غم بهم گفت:  
-خسته نباشید.

من: ممنونم خوبیدشما؟

سری تکون داد و تسبیح توی دستش رو تکون داد غم و نگرانی از  
چهرش هویدا بود، حق هم داشت همین یک دختر رو داشت و قلبش  
مشکل حاد داشت.

از فکر بیرون اومدم و رو بهش گفتم:

- خانم خانما بشین قرص‌ها رو بخور.

اخم کردو گفت:

- دیگه نمی‌خورم از بس قرص می‌خورم داغون شدم.

من: خب عزیزم تا قرص نخوری که خوب نمیشی.

همین موقع صدای در اتاق اومد و متعاقبش آقای تاجیک به همراه  
دختری وارد شدند، دختر قدبلند و سبزه‌ای بود ولی حسابی لوند و  
خوشگل بود.

من: سلام خسته نباشید

دختر: سلام

آقای تاجیک هم نگاهی بهم انداخت و سلام زیر لبی گفت.

آقای تاجیک: خب بهار خانم چطورن؟

بهار اخم کرد و گفت:



- دیگه خسته شدم از بیمارستان.

دختره نگاهی به بهار کرد و رو به آقای تاجیک گفت:

- رهام مشکلش چیه؟

چه اسم قشنگی داشت "رهام" نسبت این دختر چیه باهاش؟ حتما

زنشه، بی خیال شونه‌ای بالا انداختم.

آقای تاجیک: مشکل قلبی داره بعد هم رو کرد به بهار و گفت:

- خیلی زود قلب پیدا میشه نگران نباش عزیزم.

مامانش با اشک و بغض گفت:

- امیدی هست؟

- صددرصد، بعد هم رو به من گفت:

- قرص‌هاش رو دادید؟

من: نمی‌خوره.

آقای تاجیک:

- نخیر، شما دختر خوبی باش و قرص‌هاش رو بخور منم بهت قول میدم

زود خوب بشی، به من اعتماد داری؟

بهار لبخند کم رنگی زد و رو به آقای تاجیک گفت:

- چشم

دختر از تخت‌ها و بیمارها چشم گرفت و رو به آقای تاجیک با ناز گفت:  
- رُهام داره دیرم میشه، بریم؟

آقای تاجیک سری تکون داد و بعد هم به اتفاق هم از در خارج شدند،  
آقای تاجیک خیلی خوشگل بود و هیکل ورزشکاری هم داشت، بینی  
مردونه با ابروهای پرپشت و چشم‌های مشکی خمار و لب قلوهای؛ زیر  
لب گفتم:

خوشبحال این دختره عجب تیکه‌ای رو تور کرده.  
رُهام:

آیدا برای خداحافظی اومده بود بیمارستان؛ بعد از اینکه باهم به چندتا از  
مریض‌ها سر زدیم و چکشون کردیم، به سمت ماشین دایی رفتیم که  
دم در پاک بود دایی با دیدن ما از ماشین پیاده شد، به سمتش رفتم و  
باهاش دست دادم:

- احوالتون دایی جان

دایی لبخندی زد و گفت: خوبی

من: ممنون

آیدا با لبخند بهم نگاه کرد و دستم رو سفت فشرد و گفت:

- دیگه باید برم خداحافظ.

لبخند کم رنگی به روش پاشیدم و دستش رو فشردم.

من: خدانگهدارت

هر دو سوار ماشین شدن، دایی بعد از زدن بوق از من دور شد و منم دستی تکون دادم و رفتم داخل .

کودکی رو دیدم که گریه می کرد رو به مادرش گفتم:

- مشکلتش چییه؟

مادرش گفت:

- زونا داره

من: نیازی به نگرانی نیست، بیماری عفونیه خیلی زود برطرف میشه.

مادرش لبخندی زدو گفت:

- خیلی بی تابی می کنه.

من: دکتر بچه رو دیده؟

مادر بچه: نه هنوز

به سمت آقای فتوحی رفتم

من: سلام دکتر مسلمی هست؟

آقای فتوحی:

-سلام نه، پانزده دقیقه دیگه میاد.

بچه رو با مادرش به فتوحی نشون دادم و گفتم:

-وقتی اومد اولین نفر اون‌ها رو بفرست داخل حال بچه اصلا خوب نیست.

- چشم

به سمت طبقه بالا رفتم، الان ساعت دوازده بود و من ساعت شش عصر عمل داشتم؛ تا اون موقع باید بیشتر پرونده‌های طبقه یک رو می‌خوندم. در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل، روی صندلی نشستم و بعد از زدن عینک مطالعه سیستم رو، روشن کردم اولین پرونده مربوط به کودکی بود که تو تصادف یک انگشتش رو از دست داده بود و خیلی زود باید پیوند زده میشد.

پرونده بعدی مربوط به دختری میشد که مورد حمله سگ قرار گرفته بود و سگ گازش گرفته بود.

مشغول چک پرونده‌ها بودم که در اتاق باز شد، اصلا سرم رو بلند نکردم چون می‌دونستم تنها کسی که بدون اجازه وارد میشه، یاشاره. چیزی نگذشت که صداش بلند شد:

- سلام ببین واست چی آوردم.

سرم رو بلند کردم، دست‌هاش پر بود از غذا و آب و نوشابه.

من: ممنون گل پسر و خندیدم.

فوری میز رو چید و خودش شروع به خوردن کرد، به سمت میز رفتم و  
واسه خودم برنج و زرشک کشیدم.

یاشار: آیدا رفت؟

من: اره

خندید و گفت:

- امان از فراغ

خندیدم و "مسخره‌ای" نثارش کردم، غذا رو با پر حرفی یاشار خوردیم  
بعد از ناهار هم چند دقیقه نشست ولی بعدش تصمیم به رفتن گرفت  
و گفت:

- به کارت برس منم بعدازظهر خیلی مریض دارم و از جاش بلند شد.

من: بابت غذا ممنون

لبخندی زد و از در خارج شد.

خودم رو سرگرم پرونده‌ها کردم؛ وقتی به خودم اومدم ساعت پنج بود،  
خسته و کلافه از جام بلند شدم و رفتم بیرون، ساعت شش عمل داشتم  
رفتم تو محوطه سیگاری آتیش زدم و چشم‌هام رو بستم .

-خوبید؟

چشم‌هام رو باز کردم و به خانم راد خیره شدم، پک عمیقی از سیگارم گرفتم و گفتم:

-چطور مگه؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

- آخه خیلی بی حال و کسل به نظر رسیدید.

دختر خوشگلی بود ولی چشم‌هاش خیلی جلب توجه می‌کرد، به اون دو گوی سبز رنگ خیره شدم و لب زدم:

- خوبم

زیر لب "شکری" گفتم و از اونجا دور شد، بقیه سیگار رو زیر پام له

کردم و از جام بلند شدم از بین جمعیت عبور کرده و بالا رفتم بعد از

نوشیدن یک لیوان آب، به ساعت نگاه کردم ده دقیقه دیگه عمل شروع میشه پس به سمت اتاق عمل حرکت کردم.

سلین:

وارد محوطه که شدم دیدم آقای تاجیک رو نیمکت زیر درخت نشسته،

سیگاری تو دستشه و چشم‌هاش رو بسته به سمتش رفتم و گفتم:

- خوبید؟

چشم‌هاش رو باز کرد و بهم نگاه کرد واقعا زیبا بود اون به من نگاه

می کرد و منم به اون تا اینکه گفت:

-چطور مگه؟

من: اچه بی حال و کسل به نظر رسیدید.

با ژست خاصی سیگار می کشید، وقتی سیگار می کشید واقعا خواستنی بود.

تو دلم به خودم تشر زدم که این زن داره نگاهش نکن، ولی مگه میشد!  
گفت: خوبم

دیگه موندن رو جایز ندونستم زیر لب "شکری" گفتم و رفتم داخل.  
از دور روزان رو دیدم بهش گفتم:  
- مهسا کجاست؟

- با خانم ریاحی رفتند طبقه چهارم، باید چند تا بیمار رو می دیدند.  
من: پس اتاق عمل نمیاد؟

روزان: نه خانم ریاحی گفت تو تنها بری.

"اهانی" زیر لب گفتم و تو اتاق نشستم بعد از حدود ده دقیقه از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق عمل رفتم؛ مریض رو آوردند پیرمرد شصت ساله ای بود که رنگ به رو نداشت وقتی به پروندش نگاه کردم نوشته شده بود:

-بیماری تنگی عروق.

این عمل سختی داشت و به پزشک حاذقی نیازمند بود برام جالب بود که چطوری آقای تاجیک با سن کم از پس عمل‌هایی به این سختی برمیاد.

همین موقع آقای تاجیک وارد شد و بی‌توجه به سلام و احوالپرسی‌های پرستارها به سمت مریض رفت و گفت:

- اماده‌ای پدرجان؟

پیرمرد سری تکان داد و گفت:

-اره پسر

آقای تاجیک چشمش به من خورد و اخم ظریفی رو پیشانی نشوند و گفت:

- چرا اینجایی؟

جا خوردم و با تته پته گفتم:

من: خب- خب برا عمل اومدم.

آبرویی بالا انداخت و گفت:

- به ترست غلبه کردی؟

سری تگون دادم و گفتم:



-اره

-امیدوارم.

بعد هم رو به خانم نعمتی گفت:

-تا میام مریض آماده باشه. و از در خارج شد، جدیتی تو صداش و

لحنش بود که آدم رو میخکوب و وادار به بیان دلیل می کرد خیلی از سنش بیشتر بلد بود و واقعا لایق مقام "دکتر جوان" بود.

بعد از چند دقیقه با ماسکی بر روی صورتش وارد شد و به سمت مریض رفت رو به من گفت:

-کنارم باشید هرچی که خواستم سریع در اختیارم قرار بدید.

-چشم

آقای تاجیک "بسم الله" گفت و شروع کرد.

هرچی که می گفت فوری در اختیارش قرار می دادم، ابتدا گرافت های وریدی رو از پای بیمار خارج کرد و اون رو برای پیوند آماده کرد بعد هم با برشی جناغ سینه بیمار رو باز کرد و به قلب رسید؛ بعد هم اقدام به آزاد سازی شریان پستانی داخلی و آماده کردن اون برای پیوند کرد، بعد هم شروع به پیوند بای پی کرد در بیماری تنگی عروق از این روش

استفاده میشه و آقای تاجیک هم خیلی ماهرانه عمل رو انجام می‌داد.  
وقتی گفت قیچی رو بده، اون رو بلند کردم ولی چون با عجله این کار  
رو انجام دادم نوک تیز قیچی با کف دستش برخورد کرد؛ سرش رو بلند  
کرد و بهم نگاه کرد که از استرس لبم رو به دندان گرفتم و سرم رو  
پایین انداختم و آروم گفتم: -بخشید

چیزی نگفت و به کارش ادامه داد.

عمل حدود شش ساعت طول کشید ولی خب با موفقیت انجام شد.  
تکنسین، مریض رو از اتاق خارج کردند منم مشغول جمع کردن وسایل  
روی زمین شدم، فکر کردم اتاق خلوت شده که گفتم:  
- آخیش خسته شدم.

صدای خنده‌ای اومد وقتی سرم رو بلند کردم با آقای تاجیک روبه رو  
شدم، اخ سلین گندت بزنی که همش باید آتو بدی دست این.  
وقتی نگاه من رو دید ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خانم راد شما که کار خاصی انجام ندادید چرا خسته شدید؟  
جبهه خودم رو حفظ کردم و گفتم:

- خب شش ساعته سرپام دیگه!

لبخند کم رنگی زد و گفت:

- خوبه جراح نیستید. و از در خارج شد.

پسره‌ی مغرور، بی حوصله از در خارج شدم و به سمت مهسا رفتم.

مهسا: خسته نباشی

من: وای مهسا حسابی خسته‌ام.

- چرا؟ هرکی که با آقا رهام تو یک اتاق عمل داشته باشه که نباید

خسته بشه و خندید.

پلاستیک پنبه رو به سمتش پرتاب کردم و گفتم: -اتفاقا هرکی با اون

گنداخلاق باشه بیشتر خسته میشه، من کلی خسته شدم بعد آقا

برگشته می‌گه مگه چکار کردی که خسته‌ای؟

مهسا خندید و گفت:

- کمتر غر بزن برو لباس‌هات رو بپوش و برو خونه.

من: پس تو نمی‌ای؟

مهسا: تو عمل داشتی که زود میری من یکم کار دارم.

من: بمونم تا کارت تموم بشه؟

مهسا: نه عزیزم برو استراحت کن.

- باشه گلم خدافظ

و به سمت رختکن رفتم بعد از تعویض لباس از رختکن خارج شدم،  
آرایشم رو شارژ کردم و از بیمارستان خارج شدم با یاد خوابیدن و  
استراحت لبخندی زدم و به سمت ماشینم پرواز کردم.  
سی و پنج دقیقه بعد از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل، خونه تو  
سکوت مطلق فرا رفته بود پس حتما خوابن.

مامان آرایشگر بود و بابا هم رئیس شرکت بود از اول مامان خونه دار بود  
ولی وقتی من رفتم دانشگاه و اونم تنها شد؛ دیگه رفت واسه خودش  
آرایشگری باز کرد آخه تو خونه حوصلش سر می‌رفت.  
اونقدر خسته بودم که بدون دوش و غذا و تعویض لباس به تخت رفتم،  
با لبخند به خاطرات امروزم نگاه کردم و زیر پتو خزیدم.

رُهام:

از اتاق عمل که خارج شدم به سمت اتاقم رفتم، خسته بودم و نیاز به  
استراحت داشتم به یاشار پیام دادم که امشب شیفت وایسه و خودم از  
بیمارستان خارج شدم بعد از اینکه سوار ماشین شدم خیلی زود به خونه  
رسیدم؛ رفتم داخل رها جلو تلویزیون بود با دیدن من به استقبالم اومد  
- خسته نباشی داداش.

من: مرسی عزیزم خوبی؟ هنوز بیدارید؟

رها: ممنون اره، ولی مثل اینکه تو زیاد خوب نیستی!  
من: اره امروز شاید صد پرونده رو مطالعه کردم و یک عمل شش ساعتی هم داشتم، دارم برا خواب هلاک میشم.

رها: شام نمی خوری؟

من: نه خسته‌ام.

به طرف پله‌ها رفتم زود خودم رو به اتاقم رسوندم، کیفم رو گوشه اتاق گذاشتم و به سمت تخت رفتم؛ چشم هام رو بستم و به خواب رفتم.

با صدای مامان بیدار شدم

مامان: پسرم پاشو دیرت میشه

من: سلام مگه ساعت چنده؟

مامان: هفت صبح.

من: چقدر خوابیدم!

مامان: خواستم واسه شام بیدارت کنم ولی رها گفت خیلی خسته بودی.

به سمت حموم رفتم و دوش پنج دقیقه‌ای گرفتم وقتی از حموم خارج

شدم به سمت کمد رفتم کت تک سفید با شلوار مشکی پوشیدم و از در

خارج شدم، صبحونه روی میز چیده شده بود مقداری از مربا رو خوردم

و از جام بلند شدم.

مامان: صبحونه رو کامل بخور شام هم نخوردی!

- ممنون سیر شدم و بعد از بوسیدن دست مامان از خونه خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم.

روزها گذشت و یک ماه از رفتن آیدا گذشته بود، تو این یک ماه خودش چندبار زنگ زده بود ولی من فراموش می کردم بهش زنگ بزنم اونم همش گلایه می کرد که اگه من به یادت باشم زنگ میزنی ولی تو اصلا به من فکر نمی کنی؛ منم اصلا به غر زدن هاش توجه نمی کردم. از اتاق خارج شدم و به سمت بخش رفتم، خانم راد و فرهادی توی راهرو بودند با دیدن خانم راد لبخندی زدم، دختر لجبازی بود اگه حرفی بهش میزدی حتما باید جوابت رو می داد و منم از کل انداختن باهاش خوشم میومد.

بهشون که رسیدم هر دو سلام کردن و منم سرد جواب دادم و رو به خانم راد گفتم:

-پرونده بهار سرلک رو بیار اتاقش و ازشون دور شدم، یک زن که تو تصادف جونش رو از دست داده بود و ضربه مغزی شده بود بدنش اهدا شد و قلبش رو می خواستم تو سینه بهار بگذارم و امروز عمل داشت. وقتی به اتاق رسیدم دیدم مامان و بابای بهار دست هاش رو گرفتند و

دارن بهش امید میدن که این آخرین عمله و حتما خوب میشه، منم با لبخندی وارد شدم و گفتم:

- بله که خوب میشه دختر توانایی مثل تو باید هم طاقت بیاره!

خانم راد وارد شد و کنار من ایستاد

نم اشک توی چشم‌های بهار معلوم بود با لحن گلایه آمیز گفت:

- از درس جا موندم، از زندگی جا موندم چند ساله که من همش تو

بیمارستانم کاش بمیرم و راحت بشم.

مامانش با غم بهش نگاه کرد منم سری تکون دادم که دوباره گفت:

- دیگه نمی‌خوام زنده بمونم و اشکش ریخت.

صدای فین- فینی از کنارم میومد وقتی به سمت راستم نگاه کردم دیدم

خانم راد داره اشک‌هاش رو پاک می‌کنه، تعجب کردم آخه اون دختر

زبون دراز بهش نمی‌اومد اینقدر دل نازک باشه؛ نگام رو از اون گرفتم و

به بهار دوختم و بهش گفتم:

- بهت قول میدم خوب بشی، این دیگه بار آخره.

چیزی نگفت، رو به پدر و مادرش گفتم:

- اصلا نگران نباشید همه چی به خوبی تموم میشه.

باباش گفت: خدا از بزرگی کمت نکنه.

من: لطف دارید، چند آمپول تغذیه به خانم راد دادم که برایش تزریق  
کنه خودم هم از اتاق خارج شدم.

به سمت طبقه پایین رفتم؛ دیدم یکی از پرستارها داره با یک مرد جرو  
بحث می‌کنه، به سمتشون رفتم و گفتم:

- چیزی شده؟

پرستار رو به من گفت:

- آقای تاجیک پسر این آقا تو دعوا گوشش بریده شده، باید هرچی  
سریع تر پیوند داده بشه ولی هیچ پولی ندارند و اصرار دارند ما اتاق عمل  
رو آماده کنیم.

اخمی بین ابرو هام نشست و گفتم:

- باید اول به من اطلاع بدید بعد اینجوری بحث کنید خانم پرستار!  
پرستار که از جدیت من جا خورده بود گفت:

خب- خب من فکر کردم چون پول نداره...

- بی خود کردی اینطوری فکر کردی می‌دونی اگر تا چند ساعت دیگه  
عمل پیوند انجام نشه اون بنده خدا باید تا ابد بدون گوش زندگی کنه؟  
سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت که رو به آقای فتوحی گفتم:  
- سریع اتاق عمل رو آماده کنید.



فتوحی: چشم

- درضمن! دفعه دیگه سهل انگاری کنید و پرستارهای این بخش کاری رو بر خلاف قانون های من انجام بدهند شما توبیخ میشی. و بدون منتظر موندن برای جوابی به سمت اتاق عمل رفتم چند دقیقه دیگه باید بهار عمل میشد.

وقتی وارد اتاق عمل شدم، بهار روی تخت دراز کشیده بود و پرستارها اطرافش بودند، رو به متخصص تجهیزات پزشکی گفتم:

- آقای کریمی مشکلی نیست؟

گفت: نه دکتر

رو به خانم فاتحی متخصص بی هوشی گفتم: - کارتون رو شروع کنید. از اتاق خارج شدم و بعد از پوشیدن ماسک و دستکش و لباس های مخصوص وارد اتاق عمل شدم؛ خانم فرهادی اونجا بود با خودم گفتم کاش اون دختر سرتق میومد.

عمل شروع شد و سینه بهار رو باز کردم و شروع کردم به جدا کردن قلب خودش و جایگزین کردن قلب دیگه و عملیات های مربوط.

عمل بعد از هفت ساعت، با موفقیت انجام شد؛ لبخندی زدم و

استتوسکوپ رو، روی قلبش گذاشتم کند میزد این طبیعی بود ولی اگر

تا چند ساعت آینده هم به همین شکل باشه و از این کندتر بشه یعنی بدن به قلب جدید واکنش منفی نشون داده و این عمق فاجعه است. تکنسین مریض رو از اتاق عمل خارج کردند و منم خسته و کرخت بیرون رفتم، دم در پدر و مادر و فامیل های بهار رو دیدم که همه دور تختش جمع شده بودن.

-خسته نباشید

سرم رو چرخوندم و با خانم راد مواجه شدم، با چشم های سبز خوش رنگش بهم نگاه دوخته بود.

- حالشون چطوره؟

لبخندی زدم و گفتم:

- تو از خانوادش بیشتر نگرانی، چرا؟

بهم نگاهی انداخت و گفت:

- خب این دختر گناه داره سن کمی داره و تک فرزنده.

من: مثل خودتون؟

با تعجب بهم نگاه کرد که با لبخندی ازش دور شدم، تو پروندش خونده بودم که تک فرزنده باباش هم رئیس شرکت و مامانش خانه دار هستش.

به سمت اتاقم رفتم و رو به خانم نوری گفتم:

-واسم دو لیوان قهوه بیاره.

با تعجب بهم نگاه کرد ولی اهمیتی ندادم، تا من نشستم در باز شد فکر کردم نوری بدون در زدن وارد شده ولی با چهره خندون یاشار مواجه شدم.

یاشار: چطوری آقا دکتر؟

من: خوبم ولی خیلی خسته‌ام.

یاشار: برو خونه من اینجام

همین موقع صدای در اومد و بعد از بفرمائید من، خانم نوری وارد شد و قهوه ها رو، روی میز گذاشت.

- می‌دونستی من میام؟

لبخندی زدم:

-نه واسه خودم سفارش داده بودم.

با خنده یکیشون رو قاپید و رو به من گفت:

-برو خونه رنگ به رو نداری.

- همیشه، دو ساعت یک بار باید قلب بهار رو چک کنم.

یاشار: پس الان میرم تختی میارم تو اتاق خودت استراحت کن.

- باشه

یاشار به خانم ریاحی زنگ زد و گفت تختی بده به خدمتکارها تا به اتاق ریاست بیارن و اونم اطاعت کرد، وقتی تخت رو آوردن بی توجه به یاشار روی تخت رفتم و خوابیدم.

با صدای در اتاق از خواب بیدار شدم و رو تخت نشستم.

من: بیا تو

در باز شد و خانم راد اومد داخل رو به من گفت:

- سلام ببخشید مزاحم تون شدم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- چیزی شده؟

اخم کرد شاید از اینکه جوابش رو ندادم اخم کرد، ولی من دوست

داشتم اذیتش کنم.

- بیاید بهار رو چک کنید.

- ساعت چنده؟

- دوازده شب.

من: تو چرا نرفتی خونه؟

- شیفت بودم

- اها

سرش رو بلند کرد و گفت:

- برم؟

دوست داشتم اذیتش کنم پس گفتم:

- مگه با اجازه من اومدی که الان می‌خوای با اجازه من بری؟

اخم کرد و گفت:

- اصلا تقصیر من بود که اومدم باید به خانم محمدی می‌گفتم به

پرستار دیگه‌ای بگه.

لبخندی زدم و زیر لب "زبون درازی" نثارش کردم، اگه الان همون

دوستش مهسا بود به خاطر گناه نکرده هزار بار عذر خواهی کرده بود

ولی این سرتق بود.

درو باز کرد و بی حرف از اتاق خارج شد، آبی به صورتم زدم و به سمت

طبقه پایین رفتم.

پرستارها و دکترهای شیفت شب کم بودند و مریض‌ها هم در حال

استراحت بودند بخاطر همین، سالن ساکت و خلوت بود به سمت اتاق

بهار رفتم که هنوز بی هوش بود. به ساعت نگاه کردم تا الان طبیعی بود

ولی اگه دو ساعت دیگه بهوش نمیومدم خطرناک بود.

یاشار به زور مادر و پدر بهار، رو فرستاده بود خونه و گفته بود حداقل یک شب رو بعد از ماه ها استراحت کنید؛ اونا هم به زور راضی شدند.

کسی پیش بهار نبود که اخم کردم و از اتاق خارج شدم و به مسول بخش گفتم:

- پس پرستارها؟

- سلام هر کدوم مشغول به کاری هستند.

با اخم گفتم:

- پس پرستار اتاق هشت کیه؟

- خانم راد هستند و فرستادمش داروخونه الان میاد.

بی حرف ازش دور شدم و به اتاق بهار برگشتم وقتی استتوسکوپ رو، روی قلبش گذاشتم همچنان کند می‌تپید و صورتش بی‌روح شده بود.

در اتاق باز شد و کسی داخل اومد وقتی سرم رو بلند کردم با خانم راد مواجه شدم که گفت:

- سلام خسته نباشید.

من: سلام، چرا بیمار رو توی این وضعیت تنها گذاشتید؟ وقتی حقوق یک ماه رو بهتون ندادم می‌فهمید.

- اولاً حقوقتون واسه خودتون، دوماً من رو خانم معینی فرستاده بود

داروخانه.

بهش خیره شدم، واقعا نترس و شجاع بود که اینطوری با رئیس بیمارستان حرف میزد اونم سرش رو بلند کرد و به من خیره شد، چشم‌هایش واقعا قشنگ بودن دوست داشتم از نزدیک به چشم‌هایش خیره بشم، ولی خب غرور مانع از این درخواست میشد.

- این زبون درازت سرت رو به باد میده.

مثل بچه‌ها لب برچید و گفت:

- زبون دراز خودتی.

خندم گرفته بود، به جا اینکه تنبیهش کنم ولی خندم میومد و دوست داشتم بیشتر سربه سرش بزارم.

- دو ماه از حقوقت کم شد تا بدونی نباید با من کل-کل کنی.

ابرو درهم کشید و گفت:

- تقصیر خودتونه دیگه.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- زبون دخترهایی مثل تو رو باید کوتاه کرد.

با اخم گفت:

- الان میرم

به این رفتار بچگونش ریز خندیدم و گفتم:

-اگه پات رو از در بزاری بیرون اخراجی.

با تعجب و اخم بهم نگاه کرد و یک گوشه اتاق نشست.

به سمت بهار برگشتم، اگه تا یک ساعت دیگه بهوش نیاد میره کما.

-حالا چی میشه؟

به سمت سلین برگشتم که این سوال رو پرسیده بود و گفتم:

- اگه بهوش نیاد میره کما

لب برچید و بغض کرد

این چرا اینقدر دلش نازکه؟

- روزی ده نفر تو این بیمارستان جانشون رو از دست میدن اگه تو

بخوای واسه همشون اینجوری زانوی غم بغل بگیری که نمیشه.

بهم نگاه کرد و گفت:

- دلم واسه این دختر خیلی می سوزه تو این سن کم، خیلی اذیت شده.

اره راست میگه، حق با اون بود ولی عمر دست ما نبود.

استتوسکوپ رو روی قلبش گذاشتم که نبضش تند شده بود تعجب

کردم و لبخندی زدم.

- عمل جواب داد!



جیغ خفه‌ای کشید و به سمت تخت پرواز کرد

به رفتارهای بچگونش لبخندی زدم و گفتم:

-آروم دختر

بی توجه به حرف من، دست‌های بهار رو تو دستش گرفت و فشرد با

تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- دستش رو فشار نده!

ولی اونقدر غرق چهره‌ی بهار بود که متوجه نشد، دستم رو جلو بردم و

دستش رو از دست بهار جدا کردم با تعجب به دستش که تو دستم بود

نگاه کرد و سرش رو بلند کرد.

دست‌های نرم و لطیفی داشت که آدم دوست داشت دست‌هاش رو چند

ساعتی نوازش کنه.

من: دستش رو فشار نده.

سری تکون داد و سریع دستش رو عقب کشید.

به بهار خیره شدم، رنگ صورتش برگشته بود و ریتم قلبش منظم شده

بود لبخندی زدم که سلین گفت:

- خوبه؟

من: آره

- کی به هوش میاد؟

- وقتی علائم حیاتی منظم بشن بین نیم تا یک ساعت طول می کشه که مریض به هوش بیاد.

سری تکون داد و سرش رو، روی تخت کنار بهار گذاشت منم گوشیم رو باز کردم و چرخی تو اینستا زدم.

بعد چند دقیقه که سرم رو بلند کردم، دیدم سلین خوابیده با تعجب و لبخند بهش نگاه کردم چقدر خوش خواب بود خوشبحالش؛ به چهره بی نقصش خیره شدم خیلی خوشگل و جذاب بود مخصوصا شیطنتهاش.

تعجب کردم آخه تا الان دختری واسم مهم نبود که بهش توجه کنم و بخوام به اسم کوچیک صداش کنم ولی این با همه فرق می کرد. با خودم گفتم از بس با دخترا بداخلاقم و اونا هم ازم می ترسن وقتی یک دختر اینجوری باهام

کل - کل کنه تعجب می کنم.

بی توجه به سلین بازم علائم بهار رو چک کردم، همین موقع دستش رو تکون داد و چشمهاش رو باز کرد و به من نگاه کرد و دوباره چشمهاش رو بست، خدا رو شکر کردم که به هوش اومده بود.

نگاهی به سلین کردم که مظلوم از تخت آویزون شده بود و خواب هفت پادشاه رو می‌دید، دلم به حالش سوخت با خودم گفتم فردا گردن درد می‌گیره، دستم رو روی شونش گذاشتم و تکونش دادم که چشم‌هاش رو باز کرد رو به من گفتم:

- ببخشید نمی‌دونم چطوری خوابم برد.

- اشکال نداره دختر خوب، تو لازم نیست کاری بکنی برو روی اون تخت گوشه اتاق بخواب خودم اینجام.  
با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- نه

لبخندی زدم و گفتم:

- بهار حالش خوبه به من و تو نیازی نداره الان هم خوابه، من میرم به طبقه های دیگه سر بزنم تو هم برو روی اون تخت بخواب.

مردد بهم نگاهی کرد که از جام بلند شدم و به سمت بیرون رفتم.

برای خودم هم عجیب بود که در برابر این دختر کوتاه می‌اومدم و با نرمش باهاش رفتار می‌کردم.

به سمت طبقه پایین رفتم و از نظر گذروندمش چون مریض های اورژانسی اونجا بودند، از همه بخش ها شلوغ تر و پر سر و صدا تر بود

ولی خب پرستارها و دکترهای شیفت شب وظیفشون رو به خوبی انجام می‌دادن و این باعث خشنودیم بود، روی کار کردن و وظیفه شناسی خیلی حساس بودم و دوست نداشتم کسی کارش رو ناتمام رها کنه یا به درستی اون رو انجام نده.

بعد از چک طبقه اول به طبقه دوم و سوم و چهارم هم سر زدم، طبقه پنجم هم که همون طبقه آخر بود دفتر ریاست و معاونت و اتاق خصوصی استراحت پزشکان و ..... بود.

به سمت اتاق بهار رفتم و دیدم که سلین همون جوری مثل دفعه اول به خواب رفته، یک دنده و لجبازی نثارش کردم و وضعیت بهار رو چک کردم، خوب بود.

سلین:

صبح با صدای اذان مسجد بیدار شدم خبری از آقای تاجیک نبود و بهار هم با آرامش غرق خواب بود.

با یادآوری دیشب لبخندی زدم و از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم ساعت چهار بود، تا حدودی خستگی از تنم دراومده بود و این رو مدیون آقای تاجیک بودم که بهم اجازه داد استراحت کنم، با یاد کل-کل کردن هامون لبخندی زدم و " پررویی " نثارش کردم.

تا من چند دور تو سالن زدم و به اتاق چند مریض سر زدم، ساعت هفت شد و باید شیفت عوض میشد.

تو سالن بودم که پدر و مادر بهار با سرعت به سمت اتاق بهار می‌رفتند منم پشت سرشون رفتم، وقتی وارد شدم با چشم‌های باز بهار و لب‌خندون آقا رهام مواجه شدم.

مادرش گریه کرد و دخترش رو بغل کرد و پدرش بغض کرده بود و مدام از آقارهام تشکر می‌کرد.

با دیدن این صحنه‌ها لب‌خندی زدم و به سمت خانم ریاحی که تازه اومده بود رفتم و گفتم:

- سلام من می‌تونم برم؟

- سلام اره دخترم برو.

به سمت رختکن رفتم و بعد از تعویض لباس از بیمارستان خارج شدم و

به سمت ماشینم رفتم؛ پام رو روی پدال گاز فشردم و زود به خونه

رسیدم، از ماشین پیاده شدم و وارد خونه شدم بابا و مامان صبحونه

می‌خوردند.

من: صبحتون بخیر

هر دو بهم نگاه کردند.

مامان: صبحت بخیر فداتشم چشم‌هات چرا اینقدر قرمزه؟ رنگت چرا پریده؟

بابا: صبح خودت بخیر بابا جان.

- خب مادر من واسه بی‌خوابی دیشبه.

مامان: بیا صبحونت رو بخور.

کنار بابا نشستم و بعد از خوردن چند لقمه عسل از جام بلند شدم و رو به مامان گفتم:

- لطفا بیدارم نکنید امشب دوباره شیفت دارم

مامان: باشه گلم خداافظ

بعد از خداحافظی از مامان و بابا به سمت اتاقم رفتم و رو تخت ولو شدم، دفتر خاطره رو بستم و به خواب رفتم.

رُهام:

از اتاق بهار خارج شدم که گوشیم زنگ خورد، شمار آیدا خودنمایی می‌کرد خودم رو بازم برای گلایه‌هاش آماده کردم و جواب دادم.

- سلام خوبی

آیدا: چه سلامی چه علیکی اصلا چه خوبی؟ تو اصلا میگی زنم تو یک شهر غریبه بزار سراغی ازش بگیرم؟

از لفظ زن تعجب کردم چون ما فعلا نامزد بودیم.

- باور کن اصلا بیکار نیستم امشب رو تا صبح بالا سر مریض‌ها بودم الان

هم که برم خونه تا بعد از ظهر خوابم، اصلا بیکار نیستم.

- یعنی پنج دقیقه هم بیکار نیستی؟

- آیدا دیگه کوتاه بیا، باشه مرسی که زنگ زد.

آیدا: اصلا یادت هست نامزد کردی؟

سکوت کردم، واقعا نمی‌فهمید؟

- حالا زمونه برعکس شده تو قهر می‌کنی؟

من: قهر نکردم فقط خستم و حرفت واسم سوهان روحه.

آیدا جیغ زد:

- حرف‌های من سوهان روحتن؟!!

- دختر دایی، عزیزم آیدا جان منظورم همین حرف‌های فراموش کردن

و از این حرف‌هاست.

آیدا: دروغ که نمی‌گم.

من: باشه حق با توه

آیدا: حالا شد

- کی می‌ای؟

آیدا: قرار بود دوماهه پیام، ولی الان بهم گفتن سه ماه

- خب دقیق کی میای؟

آیدا: یک ماه و بیست روز دیگه

- اها

بعد از پنج دقیقه حرف زدن با آیدا گوشی رو قطع کردم و به سمت اتاقم

رفتم، رو به خانم نوری گفتم:

- شماره دکتر شکوری رو بگیر و بگو بیاد اتاقم و صبحونم رو هم بیارید.

- چشم

به اتاقم رسیدم و روی تخت ولو شدم، در اتاق باز شد و یاشار صبحونه به

دست وارد شد.

- سلام

یاشار: سلام چه کسلی!

- امشب رو تا صبح بیدار بودم.

- حالا بیا صبحونت رو بخور بعد برو خونه بخواب، من اینجام و حواسم

به همه چی هست بعدازظهر هم بیا.

- باشه ممنون

به سمت میز رفتم، صبحونه‌ای با هم خوردیم و بعد از توصیه های لازم



به یاشار

از بیمارستان خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم ولی اصلا حوصله رانندگی نداشتم پس از تاکسی‌های کنار بیمارستان یکیشون رو خبر کردم و سوار شدم، بعد از بیست دقیقه جلوی خونه توقف کرد؛ چشم‌هام رو باز کردم و پس از پرداخت کرایه وارد خونه شدم. خبری از کسی نبود پس به سمت اتاقم رفتم و بعد از یک دوش کوتاه راهی تخت خواب شدم و خیلی زود به دنیای بی خبری رفتم. سلین:

چشم‌هام رو باز کردم و نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم، ساعت دو عصر رو نشون می‌داد از جام بلند شدم و به سمت حموم رفتم؛ حدود نیم ساعت تو وان بودم بعد هم از حموم خارج شدم و بعد از پوشیدن لباس راحتی، به سمت حال رفتم.

مامان و خاله ترنم تو پذیرایی نشسته بودند؛ بهشون نگاه کردم و گفتم: سلام-

هر دو با لبخند به سمتم برگشتن.

مامان: سلام عزیزم

خاله: سلام، خانم پرستار چطورن؟

لبخندی زدم و گفتم:

- خوبم پس نغمه نیومده؟

خاله: نه عزیزم دانشگاه داشت.

مامان: غذات رو میزه، گرمه ما تازه خوردیم.

من: مرسی و به سمت آشپزخونه رفتم غذا ماهی پلو با برنج و زرشک بود

رو صندلی نشستم و با ولع خوردم.

بعد هم از جام بلند شدم و تو پذیرایی نشستم.

خاله رو بهم با لبخند گفت:

- چه خبر از بیمارستان؟ همه چی خوبه؟

با یاد رهام لبخندی زدم ولی با فکر به اینکه زن داره به خودم نهیب زدم

که لبخند نزن.

- مرسی خاله جون همه چی خوبه.

مامان و خاله گرم صحبت شدن و منم از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم

دستگاه رو، روشن کردم و فیلم کره‌ای که دو ساعت بود رو دانلود کردم

و با تخمه به تماشا نشستم.

فیلم خیلی عاشقانه و قشنگ بود، پسری چند سال بود دختری رو

دوست داشت ولی دختر اون رو دوست نداشت تا اینکه پسر از هر راهی

استفاده کرد، و دختر رو عاشق خودش کرد و با هم ازدواج کردند.  
با پایان فیلم لبخندی زدم و به ساعت نگاه کردم، ساعت پنج عصر بود از  
جام بلند شدم و به سمت کمد لباس‌هام رفتم دوست داشتم امروز  
خوشگل و خوش تیپ باشم ولی دلیلش رو نمی‌دونستم!

مانتو آبی کاربنی با شلوار جین مشکی و شال مشکی پوشیدم، آخرش  
هم با کفش مشکی پاشنه چهار سانتی تیپم رو تکمیل کردم؛ تو آینه به  
خودم نگاه کردم درسته بیست و سه سالم بود ولی مثل بیست ساله‌ها  
یا حتی کوچک تر نشون می‌دادم.

رژ قرمزی زدم بعد هم مژه‌هام رو فر کردم و خط چشم نازکی کشیدم،  
واقعا عالی شده بودم جلو آینه بوسی واسه خودم فرستادم و به ساعت  
خیره شدم که شش رو نشون میداد.

از پله‌ها پایین رفتم، مامان و بابا تو پذیرایی بودن بوی قرمه سبزی  
خونه رو برداشته بود.

- سلام وای چه بوی خوبی میاد.

بابا: سلام دختر بابا

لبخندی زدم که مامان گفت:

- کجا؟ غذا نخوردی!

من: آماده نشده واسم بکشی ببرم بیمارستان؟

مامان: چرا عزیزم، بعد هم بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت.

کنار بابا نشستم که روی موهام رو بوسید و با مهربونی گفت:

- گل دخترم مراقب خودت باش.

لبخندی زدم و دست بابا رو بوسیدم.

مامان از آشپزخونه خارج شد و به سمت ما اومد و ظرف غذا رو، روی

میز گذاشت.

- این همه غذا؟

مامان: شام بخور، تا صبح هم چندبار بخور.

به این همه مهربونیش لبخندی زدم و بعد از بوسیدن گونه مامان و

خداحافظی، ظرف غذا رو برداشتم و از خونه خارج شدم و به سمت

ماشین رفتم.

رُهام:

ساعت دوازده از خواب بیدار شدم و بعد از دوش و پوشیدن لباس پایین

رفتم، مامان مشغول قرآن خواندن بود و برای بابا طلب آمرزش گناهان

می کرد؛ با دیدن من قرآن رو بست و گفت:

- سلام فداتشم.

من: سلام حاج خانم خوبی؟

- مرسی عزیزم، چرا لباس پوشیدی؟

- دیگه باید برم.

مامان: فسنجون درست کردم، غذات رو بخور بعد برو هنوز ساعت دوازده

و نیمه.

- چشم کی می تونه از دستپخت شما بگذره؟ به سمت آشپزخونه رفتم.

مامان هم پشت سرم وارد شد و میز رو چید.

- سلام بر حضار محترم.

صدای رها بود.

خندیدم و گفتم: ای وروجک چطوری؟

مامان: خسته نباشی عزیزم.

رها: ممنونم.

مامان: تا غذا داغه بیا اول غذات رو بخور.

رها: چشم

مامان غذا رو کشید و سه تامون مشغول خوردن شدیم؛ بعد از اینکه غذا

تموم شد از مامان تشکر کردم و بعد از خداحافظی و برداشتن کیفم، از

خونه خارج شدم.

بیست دقیقه بعد جلو بیمارستان پارک کردم، داخل بیمارستان حسابی شلوغ بود و دوتا آمبولانس هم زمان آژیر می کشیدند و صدای مویه و شیون بالا گرفته بود؛ به سمت آمبولانس ها رفتم ولی با چیزی که دیدم چشم هام از درد بسته شد یکی از مردها، به طرز فجیعی لت و پار شده بود و خون کل بدنش رو فرا گرفته بود رو به راننده آمبولانس گفتم: -چی شده؟

راننده: تصادف کردند.

من: چند نفرن؟

راننده: یک مرد با زنش

من: زنده اند؟

راننده: نه متأسفانه

آه از نهادم بلند شد، زیر لب خدا بیامرزهای گفتم و وارد بیمارستان شدم.

از دور یاشار رو دیدم که به سمتم می اومد.

یاشار: سلام این بیرون چه خبره؟

من: سلام زن و شوهری تصادف کردند و هر دو فوت شدند.

یاشار سری تکون داد و گفت:

- خدا رحمتشون کنه، اسباب حمل و نقل اونقدری که موجب آسایش شدن همون قدر هم باعث مرگ و میر شدند.

من: البته که هشتاد درصد مرگ ها به وسیله وسایل حمل و نقل، به خاطر عدم رعایت خودشونه.

یاشار سری تکون داد و گفت:

- امروز عمل نداری؟

من: نه، ممنون بابت امروز

یاشار: وظیفه بود داداش

هر دو با هم به سمت اتاق من رفتیم.

یاشار: این خانم نوری چرا این جور ننگات می کنه؟

من: چه جوری مگه؟

یاشار خندید و با اشاره به حلقه‌ی توی دستم گفت:

- با اینکه حلقه رو می بینه ولی به روی مبارک خودش نمیاره.

خندیدم. همین موقع صدای در اومد

من: بیا تو

خانم نوری با ناز گفت:

- جناب تاجیک یکی از مریض های بخش قلب حالش زیاد خوب نیست.

من: الان میام

یاشار: دیدی حلال زاده به موقع اومد

خندیدم و از جام بلند شدم.

من: تو هم میای؟

یاشار: اره

با هم از در اتاق خارج شدیم و به بخش قلب رفتیم، رو به خانم ریاحی

گفتم:

- کدوم مریض بدحاله؟

خانم ریاحی:

-اتاق شماره سه، تخت شماره چهار.

من: ممنون و همراه یاشار به سمت اتاق رفتیم.

دکترها و پرستارهای زیادی دورش جمع شده بودند که با دیدن من

کنار رفتن، مریض زن چهل ساله‌ای بود.

من: چه اتفاقی افتاده؟

خانم ریاحی: حالشون خوب نیست و قلبش درد می‌کنه.

من: آخرین بار کی قرص خوردی؟



به زور لب باز کرد و گفت:

-دیروز شب.

رو به خانم ریاحی گفتم:

- و چه وقت هایی باید قرص بخوره؟

خانم ریاحی با تته پته گفت:

- صبح و شب

پس قرصش رو بهش نداده بودند.

غریدم: الان بهش دادید؟

خانم ریاحی: اره دکتر، نفسش منظم شده.

دندون هام رو، روی هم سابیدم و گفتم:

- خودت می دونی چقدر از بی نظمی متنفرم پس سریع عامل این

کوتاهی رو بفرست دفترم؛ و بدون منتظر ماندن برای جوابی به سمت

اتاقم رفتم.

خیلی عصبانی بودم و به هیچ وجه بهانه برای بی نظمی نمی پذیرفتم.

صدای در اتاق بلند شد

- بیا تو

در باز شد و سلین وارد شد، اول تعجب کردم ولی با یاد اینکه چه کاری

کرده، غریدم:

-مسول قرص‌های اون خانم تو بودی؟

سلین: اره اما

با صدای بلندی گفتم:

- اما چی؟ هان؟ اما چی؟ جون مردم رو به خطر انداختی! خواستی

بیمارستانم رو بدنام کنی بعد دنبال دلیل و بهانه‌ای؟

سلین: آقای تاجیک من

من: تو چی؟ هان؟ تو چی؟ هیچ عذری قبول نیست اخراجی، وقتی بهش

نگاه کردم قطره اشکی از گوشش چکید و با پشت دست پاکش کرد و

بی حرف از اتاق خارج شد، قبل از اینکه درو ببندد گفت:

- پیش خانم ریاحی‌ام لطفا هرچه سریع تر پروندم رو بفرست اونجا، و با

سرعت از اتاق خارج شد.

بعد از اینکه درو به هم کوبید، سرم رو توی دست‌هام گرفتم در باز شد و

صدای یاشار بلند شد:

- چته مرد حسابی؟ مگه دیوانه‌ای بیمارستان رو روی سرت گذاشتی،

اصلا تقصیر این دختره نبوده.

من: پس تقصیر کی بوده؟

- پرونده‌هایی که باید صبح بررسی می‌شدن دوازده تا بودن ولی فقط یازده تا پرونده رو میز بوده الان که کل بیمارستان رو دنبالش گشتن متوجه شدن به خاطر اشتباه در تشابه اسمی فرستادنش طبقه چهارم، این دختر بدبخت بی گناه بود اینقدر سرش داد زدی.

با یادآوری چشم‌های خوشگلش که بی گناه بارونی شده بودند، عذاب وجدان داشتم ولی کار از کار گذشته بود و من با بدترین لحن ممکن باهاش حرف زدم؛ در اتاق زده شد و متعاقبش خانم فرهادی وارد شد و رو به من گفت:

- لطفا پرونده خانم راد رو بدین.

اخم کردم، که یاشار گفت:

- حرف می‌زنیم، لطفا به دوستت بگو کوتاه بیاد.

خانم فرهادی:

- خیلی باهاش حرف زدم ولی می‌گه فقط پرونده رو بدید اگه نمی‌دید بدون پرونده میرم.

یاشار: اجازه بدید من الان درستش می‌کنم. یاشار چشم‌غره‌ای به من

رفت و از اتاق خارج شد، پشت سرش خانم فرهادی هم رفت.

سیگاری آتیش زدم و دود غلیظش رو به ریه‌هام فرستادم، طوری عمیق

پک زدم که احساس کردم ریه‌هام سوختن.

بی گناه اشک کسی رو درآوردم، بیچاره هرچی که خواست توضیح بده بهش اجازه ندادم.

کنار پنجره نشستم و به بیرون خیره شدم که بعد از چند دقیقه یاشار اومد داخل و گفت:

- به زور راضیش کردم نره، ولی لطفا دفعه دیگه مراقب رفتارت باش یک درصد فکر کن این جوری با داد و هوار بخوای آبروی بی گناهی رو ببری، اول بپرس بعد داد بزن.

من: خوبه حالا تو هم مرجع تقلید شدی.

یاشار لیوانی آب ریخت و خورد و سری با تاسف برام تکون داد و گفت: - باید برم مریض دارم اگه کاری داشتی اس بزن و از در خارج شد.

ساعت کاری تموم شد، به سمت بخش رفتم وقتی به میز خانم ریاحی نزدیک شدم دیدم سلین مشغول پر کردن یکی از پرونده هاست. تا من

رو دید اخم کرد و سرش رو پایین انداخت؛ رو به خانم ریاحی گفتم:

- من دارم میرم اگه امشب اتفاقی افتاد حتما بهم زنگ بزنید.

- چشم

با قدم هایی بلند سالن رو طی کردم و به سمت آسانسور رفتم، وقتی

پایین رسیدم سوار ماشینم شدم و به سمت خونه حرکت کردم توی راه  
همش به سلین فکر می کردم، دختر خیلی خوبی بود ولی من الکی  
اشکش رو درآوردم ، تو راه کلی بهش فکر کردم و در آخر با این سوال  
که مگه این دختر کیه که اینقدر ناراحتیش برام مهمه؟ و اینکه اینم  
یکیه مثل بقیه قید فکر کردن رو زدم و جلوی حیاط پارک کردم و بدون  
اینکه ماشین رو ببرم داخل، خودم رفتم داخل.  
مامان و رها رو مبل بودند و به تلویزیون نگاه می کردند.

من: سلام

هر دو نگاه به من دوختن.

مامان: سلام گل پسر

رها: سلام داداشی

من: شام درست کردید؟

مامان: مایه پیتزا آماده است الان درستش می کنم.

من: لازم نیست، امشب رو بیاید بریم بیرون.

رها چشمکی زد و گفت:

- نایس وری

مامان: خب صبر کن تا آماده بشیم.

به دنبال حرفش، اون و رها بالا رفتند و منم رفتم تو آشپزخونه یک لیوان آب آلبالو ریختم و خوردم بعد هم سیبی دستم گرفتم و رفتم جلو تلویزیون نشستم.

بعد از چند دقیقه مامان و رها حاضر و آماده از پله ها پایین آمدند.  
من: بریم؟

مامان: اره پسرم فقط به مشرحیم بگو خونه نیستیم.  
- چشم. از خونه خارج شدم بعد از سفارش‌های لازم به مشرحیم از حیاط خارج شدم و سوار ماشین شدم چند دقیقه بعد مامان و رها هم اومدند.

مامان جلو نشست و رها هم عقب.

من: خب کجا بریم؟

رها: رستوران صدف

من: مامان جان موافقی؟

مامان سری تگون داد و رضایتش رو اعلام کرد.

به سمت رستوران مورد نظر حرکت کردم؛ حدود بیست و پنج دقیقه تو راه بودیم و بعد جلوی رستوران توقف کردم.

من: لیدی‌های خوشگل پیاده شید.

هر دو پیاده شدند و من هم بعد از اینکه از ماشین پیاده شدم، در رو با ریموت قفل کردم و همراه مادر و خواهرم به سمت رستوران رفتیم. رستوران شلوغ بود و ما به زور یک میز سه نفره خالی پیدا کردیم ولی خب رستوران شیک و خوشگلی بود؛ گارسون با دیدن ما به سمتمون اومد و گفت:

- خوش اومدید چی میل دارید؟

مامان: کباب برگ، رژیمم برنج نمی خورم سالاد هم بیارید و دوغ، مرسی. رها: کوبیده با تمام مخلفات.

من: جوجه با تمام مخلفات.

گارسون "چشمی" گفت و از ما دور شد.

بعد از چند دقیقه غذا رو آوردند و ما هم مشغول خوردن شدیم، بعد از شام و حساب کردن میز از رستوران خارج شدیم و به سمت ماشین رفتیم.

اون شب خیلی خوش گذشت واقعا هیچی جای کانون گرم خانواده رو نمی گیره.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم و به سمت حموم رفتم بعد از دوش کوتاهی، کت تک آبی با شلوار جذب مشکی پوشیدم و بعد

از حالت دادن به موهام و دوش آدکلن از اتاق خارج شدم، وقتی رفتم تو آشپزخونه فقط رها اونجا بود.

من: صبح بخیر

رها: صبحت بخیر عزیزم

رو صندلی نشستم و چندلقمه از خامه و مربا رو خوردم.

من: نمی‌خواهی برسونمت؟

- مرسی داداش با ماشین خودم میرم

من: خدافظ

رها: خدا به همراهت.

از در خونه خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم بعد بیست دقیقه جلوی بیمارستان پارک کرده و پیاده شدم.

رفتم داخل که خانم ریاحی به استقبالم اومد.

- سلام دکتر.

من: سلام

- بعدازظهر عمل دارید.

من: ساعته؟

- سه



- باشه و به سمت اتاقم رفتم.

پرونده‌های جدید رو چک کردم و پرونده بیماری رو هم که ساعت سه باید عمل میشد رو هم چک کردم؛ بیمار مشکل آنوریسم داشت و حتما باید ترمیم میشد.

از اتاق خارج شدم و به سمت بخش رفتم بعد از اینکه بیمارها رو چک کردم و داروی بعضی ازشون رو عوض کردم به ساعت نگاه کردم که دوازده رو نشون میداد.

به سمت اتاق یاشار رفتم و ناهار رو با هم خوردیم، نمی‌دونم دنبال چی می‌گشتم ولی انگاری چیزی رو توی بخش گم کرده بودم و زود به زود سر میزدم با دیدن سلین که وارد شد احساس کردم اون گم شده، پیدا شده.

لبخند نامحسوسی زدم که بهم نزدیک شد و زیر لب "سلامی" گفت. منم جوابش رو دادم، من واقعا باهش بد برخورد کرده بودم و اگه الان انتظار داشتم که بیاد و گرم احوالپرسی کنه واقعا انتظار زیادی بود. ولی واسم جای تعجب داشت که چرا یک دختر اینقدر برام مهم شده بود، بی توجه به افکار گوناگونم به سمت اتاقم رفتم بهتر بود زنگی به آیدا بزنم تا اینقدر گلایه نکنه شمارش رو گرفتم که گفت:

-مشترک مورد نظر خاموش می باشد،

لطفا بعدا شماره گیری نمایید.

گوشی رو روی میز گذاشتم حتما امتحاناتش سنگین و گوشیش روو خاموش کرده.

ساعت یک ربع به سه بود، از اتاق خارج شدم و به سمت بخش رفتم رو به خانم ریاحی گفتم:

- مریض رو بردند اتاق عمل؟

- بله ولی عمل ساعت سه شروع میشه.

به سمت اتاق عمل رفتم، متخصص بی هوشی و متخصص تجهیزات پزشکی و تکنسین و سلین اونجا بودند رو به خانم نعمتی گفتم:

- مریض رو آماده کنید تا من بیام.

خانم نعمتی "چشم" بلند بالایی گفت و من از اتاق خارج شدم و به

رختکن رفتم و لباس هام رو عوض کردم بعد هم ماسک و دستکش

پوشیدم و به اتاق عمل برگشتم مریض بی هوش شده بود، مردی حدودا

سی و پنج ساله بود که مشکل آنوریسم داشت و باید حتما آنوریسمش

ترمیم میشد، بیمار خیلی دیر مراجعه کرده بود و بیماریش شدید شده

بود همین باعث شده بود که کار ما سخت تر بشه؛ وقتی که مریض

کامل بی هوش شد، رفتم بالا سرش سلین هم به عنوان پرستار  
مخصوص اتاق عمل کنارم وایساد.

در طول عمل جراحی قسمتی ضعیف از سرخرگ یا دیواره قلب با وصله  
جایگزینش کردم تا برآمدگی بالونی مانند در شریان یا دیواره عضله قلب  
ترمیم بشه.

عمل پنج ساعت طول کشید و با موفقیت انجام شد، به چهره رنگ پریده  
مرد نگاه کردم؛ مطمئنن تا بیست و چهار ساعت آینده خوب بود.

نگاهی به اطرافم انداختم، تکنسین به سمت بیمار اومدند و بعد از اجازه  
من بیمار رو از اتاق خارج کردند و همه پرستارها با گفتن خسته نباشید  
کارتون عالی بود؛ از اتاق عمل خارج شدند.

آخرین نفر سلین بود که زیر لب گفت:

- خسته نباشید

نگاش کردم، رنگش پریده بود کلا تواناییش کم بود الانم که پنج ساعت  
بیوقفه سر پا بوده حتما خیلی خسته است.

سرش رو بلند کرد و با چشمهای نافذش بهم نگاه دوخت که لبخندی  
زدم و گفتم:

- خودت هم خسته نباشی.

"ممنون" آرومی زمزمه کرد و از در خارج شد، به رفتنش خیره شدم

چرا حرف زدن این سرتق خانم اینقدر برام مهمه؟

سری تکون دادم و از اتاق خارج شدم وقتی به ساعت نگاه کردم هشت و

ده دقیقه رو نشان می داد، خیلی خسته و بی حال بودم به سمت رختکن

رفتم و بعد از تعویض لباس هام به سمت اتاقم رفتم اتاق تو سکوت بود،

متوجه صدایی شدم که تو اتاق کوچیک داخل اتاق بزرگم همون اتاقی

که جای پرونده های کاغذی و اسناد بیمارستان بود، فکر کردم کسی

داره به اسناد دست میزنه برا همین با عجله به سمت اتاق کوچیک رفتم

ولی وقتی وارد شدم، دیدم یاشار رو صندلی نشسته و آواز می خونه با

دیدن من خندید.

یاشار: قیافش رو

من: درد، تو اینجا چکار می کنی؟

یاشار: اتاق رو خدمتکارا تمیز می کردن و منم اومدم اینجا.

من: اها

- صبر کن تا برم چیزی بیارم و بخوریم، بعد هم از در خارج شد و رفت.

به سمت سرویس داخل اتاق رفتم و آبی به دست و صورتم زدم، حسابی

خوابم میومد.

یاشار درو باز کرد و داخل شد.

من: چی آوردی؟

یاشار: جوجه با برنج و نوشابه و چشمکی زد.

- از بیرون گرفتی؟

- اره از رستوران روبه روی گرفتم

هر دو، دور میز نشستیم که یاشار گفت:

- شب میری خونه؟

- اره خیلی خسته‌ام

- اره واقعا خودت رو خسته کردی؛ هر روز یا یک روز در میان عمل قلب

داری و ساعت‌ها اون تویی.

- خیلی خوشحال میشم وقتی جون کسی رو نجات میدم.

یاشار: قلب بهار رو تو خریدی؟

- نه بابا اهدا شد

یاشار: کی مرخص میشه؟

- فردا بعدازظهر

"اهانی" گفت و هر دو تا شروع کردیم به خوردن غذا، البته در بین غذا

یاشار فقط حرف زد و منم به این همه پرحرفیش خندیدم اونم مسخرم می کرد.

از جام بلند شدم و بعد از خداحافظی از یاشار از اتاق خارج شدم؛ به سمت بخش رفتم و بعد از چک کردن مریض تازه عمل شده، لبخندی زدم و از بیمارستان خارج شدم همین موقع آمبولانس با آژیر وارد شد سری تکون دادم و سوار ماشینم شدم، تو راه چند باری چشمهام بسته شد ولی به زور پلکهام رو بلند می کردم، آخه امروز رو خیلی کار کرده بودم عمل خودشم که پنج ساعت بود، چشمم که به خیابون خودمون خورد خیلی خوشحال شدم و پامو رو پدال گاز فشردم و جلو در توقف کردم بعد از اینکه در رو با ریموت باز کردم وارد حیاط شدم؛ ساعت یازده شب بود وقتی وارد خونه شدم خونه در سکوت فرا رفته بود و معلوم بود مامان و رها خوابن.

منم به سمت پله ها رفتم و تا به اتاقم رسیدم بدون انجام هیچ کاری و با همون لباسها، مستقیم به سمت تخت رفتم و خیلی سریع به خواب رفتم.

سلین:

از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم، مامان و بابا تو پذیرایی

بودند.

من: سلام

هر دو با لبخند و روی گشاده جوابم رو دادند و منم بعد از بوسیدن هر دو به سمت پله ها رفتم.

مامان: شام خوردی؟

من: آره مرسی. به راهم ادامه دادم و به اتاقم رسیدم احساس می کردم بوی خون و الکل میدم پس با خستگی تمام رفتم تو حموم و با رخوت بدنم رو شستم و بعد از بیست دقیقه از حموم خارج شدم؛ خیلی خسته بودم پس به تخت رفتم تا چشم هام رو بستم تصویر رهام پشت پلک هام شکل گرفت، تصویر لبخند امروز و شیطنت هاش ولی حسابی از دستش دلخور بودم چون خیلی رفتارش باهام بد بود من تک بچه ای این خانواده بودم و تا الان کسی از گل نازک تر بهم نگفته بود ولی رهام حتی اجازه حرف زدن هم بهم نداد و من رو مسول و مقصر اون اتفاق دونست و با داد و بیداد هاش آبروم رو برد.

زیر لب با خودم گفتم: بیچاره زنش که باید این بی اعصاب رو تحمل کنه بعد از نوشتن همه این اتفاقات دفتر رو بستم و به خواب رفتم. صبح با احساس نوازش دستی از خواب بیدار شدم.

- سلام ساعت چنده؟

مامان لبخندی زدو گفت:

-سلام، صبحت بخیر ساعت دوازده ظهره.

امروز تعطیل بودم، سرم سوت کشید من این همه خوابیدم؟

مامان: پاشو آبی به صورتت بزن تا من هم نهار رو بکشم.

من: الان که موقع نهار نیست!

مامان: اگه تو الان صبحونه بخوری دیگه یک ساعت دیگه نهار

نمی خوری پس بزار اول نهار تو رو بدم.

به این همه مهربونیش لبخندی زدم و چشمکی حواله لبخند روی لبش

کردم، از جام بلند شدم نیازی به حموم نداشتم چون همین دیشب

دوش گرفته بودم پس آبی به صورتم زدم و همراه مامان به سمت طبقه

پایین رفتم.

وقتی روی صندلی نشستیم مامان گفت:

- امروز بریم خونه نغمه، چطوره؟

مامان و خاله نغمه دوتا خواهر بودند و یک برادر داشتند به اسم سبحان

که خارج از کشور زندگی می کرد و چند سالی یکبار میومد و بهمون

سر میزد، رابطه مامان و خاله خیلی با هم خوب بود و هر روز یا مامان



پیش خاله بود یا هم خاله پیش مامان بود، اگر یک روز هم رو نمی‌دیدن  
تلفنی کلی حرف می‌زدند.

من: چشم امروز میریم.

مامان لبخندی زد و مشغول کشیدن غذا شد، رو به مامان مثل همیشه  
با اعتراض گفتم:

-چیه تو خواهر داری و من ندارم؟ پس من فردا بزرگ بشم و ازدواج  
کنم برم خونه‌ی کی؟

مامان لبخندی زد و گفت:

-دیگه می‌خوای از این بزرگ تر بشی؟ بیست و سه سالته.

من: ا مامان خب جواب سوالم رو بده.

- دخترم بعد از تو دیگه بچه دار نشدیم، چون منو بابات پسر عمو و

دختر عمو بودیم بچمون مشکل داشت و دوبار سقط شد تو رو هم خدا

به زور بهمون داد، ولی خب بعد تو دیگه هرچی دکتر رفتم و نذر و نیاز

کردم دیگه نشد.

- خب بچه‌ای می‌آوردید و بزرگ می‌کردید!

- خواستیم بیاریم ولی بابات پشیمون شد و گفت این بچه بزرگ بشه و

واقعیت رو بفهمه میره، دیگه ما رو به پدر و مادر واقعی خودش نمی‌دونه

و از این حرف‌ها منم پشیمون شدم.  
"آهانی" گفتم و قاشق رو تو دهنم گذاشتم.

ناهار خورده شد، بابا ظهر نمیومد و تو شرکت سرش خیلی شلوغ بود  
پس منو مامان هم منتظرش نمودیم و بعد از آماده شدن، ساعت دو به  
سمت خونه خاله رفتیم و قرار شد تا قبل از شام بیایم، مامان می‌خواست  
برای بابا غذای مورد علاقه‌اش رو درست کنه با دیدن این همه عشق  
لبخندی زدم و پشت فرمون نشستم؛ بعد از اینکه مامان هم کنارم  
نشست به سمت خونه خاله حرکت کردم.  
رُهام:

ماشین رو پارک کردم و وارد بیمارستان شدم، همه با دیدنم سلام و  
احوالپرسی کردند و منم جوابشون رو دادم و به سمت بخش قلب رفتم.  
خانم محمدی با دیدنم از جاش بلند شد و سلام کرد.  
من: سلام

یادم افتاد که امروز شیفت خانم ریاحی نیست و خانم ریاحی با تمام  
پرستارهای هم‌شیفتش تعطیل هستند؛ کلافه دستی تو موهام کشیدم  
چرا دلم واسه اون دختر چشم‌سبز تنگ شده بود؟ چرا دوست داشتم  
الان اینجا باشه؟ سنگینی نگاهی رو حس کردم، وقتی سرم رو بلند

کردم دیدم یکی از پرستارها زل زده بهم، اخمی کردم و به سمت اتاقم  
پا تند کردم درسته نصف عمرم رو ایران نبودم ولی خب می‌دونم که  
خیانت کار خوبی نیست، من الان نامزد دارم هرچند هم دوستش ندارم  
ولی خب بازم نامزدمه؛ با خودم گفتم من که سلین رو دوست ندارم فقط  
چون قیافش و حرف زدنش با بقیه پرستارهای این بیمارستان فرق  
می‌کنه مورد توجهم قرار گرفته، اره همینه.  
دیروز که شماره آیدا رو گرفتم خاموش بود پس الان زنگی بهش بزنم،  
به دنبال این حرف شمارش رو گرفتم.  
بعد از چند بوق جواب داد.

- سلام، چطور شده تو به ما زنگی زدی؟ یادی از فقیر فقرا کردی!  
از دست این غر- غراش کلافه بودم؛ هرچند به شوخی می‌گفت ولی من  
حوصله منت کشی و توضیح دلیل و برهان نداشتم واسه همین بی  
حوصله گفتم:

- خوبی

آیدا: ممنون تو خوبی

- خوبم کجایی؟

آیدا: دانشگاه، چطور؟

- دیروز زنگ زدم گوشت خاموش بود.

- شارژش تموم شده بود.

- اها

بعد از ده دقیقه حرف زدن با آیدا گوشی رو قطع کردم مکالمه‌ی کاملا دوستانه، نه احساسی نه هم عاشقانه درسته که به عشق اعتقاد خاصی نداشتم ولی خب نمی‌تونستم با کسی هم زندگی کنم که سال‌ها به چشم خواهر نگاهش کردم.

امروز عمل نداشتم و سالم خوب بود، وقتی عمل داشتم علاوه بر خستگی و کمرختی همیشه یک استرس و اضطراب هم داشتم چون چون مردم دست من بود و این کار شوخی نداشت؛ همیشه از این می‌ترسم که ناخواسته اشتباهی صورت بگیره و کسی جانش رو از دست بده و من تا ابد دچار عذاب وجدان بشم.

از اتاق خارج شدم و به سمت بخش قلب رفتم، چون خودم تخصص قلب داشتم بیشتر تو بخش قلب فعالیت داشتم به هر حال اگر کسی مشکلی در این باره داشت می‌تونستم بهش کمک کنم.

رفتم سمت اتاق بهار، فقط خودش و مادرش اونجا بودند با لبخند به سمتش رفتم و گفتم:

-سلام بهار خانم

مادرش با لبخند گفت:

- سلام آقای دکتر

من: سلام

بهار لبخندی زد و گفت:

- سلام آقای دکتر خسته نباشید.

- ممنون، دیدی به قولم عمل کردم و الان سالم سالمی!

با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

- امیدوارم هرچی از خدا می‌خواید ازتون دریغ نکنه.

- ممنونم حالا پتو رو بکشید کنار تا قلبت رو چک کنم.

بهار بدون هیچ حرفی پتو رو کنار کشید استتوسکوپ رو بر روی قلبش

گذاشتم، خیلی منظم و دقیق کار می‌کرد.

بهار: آقای تاجیک کی مرخص میشم؟

من: الان ساعت دوازدهه، شما ساعت دو مرخص می‌شید.

بهار: خیلی خوشحالم که به خونه برمی‌گردم.

لبخندی زدم، مادرش با بغض گفت:

- همیشه دعائون می‌کنم که خیر از جوانی‌تون ببینید، تا زنده باشم

مدیونتونم.

لبخندی زدم و گفتم:

- انجام وظیفه بوده، فقط یکسری نکات رو باید به خوبی رعایت کنید.  
- چی؟

من: تا نه هفته باید به طور کامل ازت مراقبت بشه.

- یعنی نرم مدرسه؟

- چرا دختر خوب مدرسه رو برو؛ همه کارهات رو هم خوب انجام بده  
فقط زیاد پیاده روی نکن و چیز سنگین بلند نکن.

مادرش: پله‌های خونمون زیادن اشکال نداره از اونا بره و بیاد؟

- در طول این نه هفته باید خوب ازش مراقبت بشه از روی اون پله‌ها در  
روز حداکثر دو بار رفت و آمد بکنه.

مادرش: ممنون دکتر

- خواهش و از اتاق خارج شدم.

تو راهرو زیاد شلوغ نبود به سمت خانم محمدی رفتم و گفتم:

- مریض اتاق پنج، تخت سوم حالش خوبه؟

- آره دکتر، دیشب یکم درد داشت ولی وقتی قرص خورد الان بهتره.

- خوبه

خانم محمدی:

- راستی؟

به سمتش برگشتم که گفت:

- آقای معتمدی گفتند برید طبقه چهارم

- برای؟

- به احتمال زیاد مربوط به بودجه باشه.

سری تکون دادم و ازش دور شدم.

اون روز رو تا شب تو بیمارستان بودم و به کارها رسیدگی کردم، به خاطر بارون و برف و لیز بودن جاده تعداد تصادفی‌ها بیشتر شده بود و کار ما هم سخت تر شده بود.

خواستم شب تو بیمارستان بمونم ولی بعد از چک کردن اوضاع و مطمئن شدن از اینکه مشکلی نیست به سمت خونه حرکت کردم. روزها می‌گذشت و منم زندگیم رو تو بیمارستان خلاصه کرده بودم، به قول مامان خودم رو تو کار خفه کرده بودم و اصلا به تفریح فکر نمی‌کردم ولی خب بیمارستان وظیفه سختی بود که باید به درستی به کارهاش رسیدگی میشد.

به سمت بخش رفتم خانم فرهادی و سلین رو دیدم که با آقای افشار

می گفتند و می خندیدند، نمی دونم چرا با دیدن این صحنه ابرو هام رو تو هم کشیدم؛ دلیل کارهای خودم رو نمی دونستم این روزها کارهایی می کردم که گاهی به وجود رهام سابق شک می کردم.

اصلا از کی تا الان همه پرستارها رو به فامیلی صدا میزنم و خانم راد رو سلین میگم؟! گیج و کلافه به سمت خانم ریاحی رفتم.

- ساعت چند باید برم اتاق عمل؟

- سلام، نیم ساعت دیگه.

سری تگون دادم و به سمت رختکن رفتم بعد از پوشیدن لباس هام از رختکن خارج شدم و به سمت اتاق عمل رفتم بیمار مردی چهل و پنج ساله ای بود که رگ های قلبش از کار افتاده بودند و باید عمل باز برایش انجام می دادیم.

این بار به جای سلین، خانم فرهادی اومده بود؛ بیمار بی هوش شده بود و من هم عمل رو شروع کردم عمل حدود پنج ساعت و نیم طول کشید و با موفقیت انجام شد، عمل باز یکم مشکل بود پس همه چیز فقط به این عمل ختم نمیشد امیدوارم در فرایند بهوش اومدن و درمانش هم مشکلی پیش نیاد.

بعد از عمل از اتاق خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم گوشیم تو



ماشین جا مونده بود؛ گوشی رو که از ماشین برداشتم دیدم آقای  
افشاری با سلین روی یک نیمکت تو محوطه بیمارستان نشستند، با  
دیدن این صحنه اخم‌هام رو تو هم کشیدم و به سمتشون رفتم با دیدن  
من هردوتا از جاشون بلند شدند و سلام کردن، بدون اینکه جواب  
سلامشون رو بدم گفتم:

- اینجا چکار می‌کنید؟ خانم‌راد مریض از اتاق عمل خارج شده شما باید  
الان تو بخش باشید نه اینجا!

حرف‌هام رو خیلی جدی و با تحکم گفتم، سلین نگاهی بهم انداخت و  
گفت:

- باشه، نمی‌دونستم عمل تموم شده. به سمت داخل بیمارستان رفت.  
بدون توجه به آقای افشار به سمت داخل بیمارستان حرکت کردم.  
سلین:

بعد از انجام دادن کار دوتا بیمار، برای هوای آزاد از بیمارستان خارج  
شدم و روی نیمکت داخل حیاط نشستم، آقا نیما رو از دور دیدم که به  
سمتم میومد، پسر خیلی خوب و شوخی بود و از پزشکان اطفال بود؛  
توی این چند وقت با منو مهسا خوب جور شده بود و اصلا چشم چرون  
نبود.

نیما: سلام می بینم تنها- تنها کنار درختان غمگین می شینی نکنه  
خبریه!

لبخندی زدم و گفتم:

- بوی بیمارستان و بتادین و الکل تو سرم پیچیده، اومدم یکم هوای آزاد  
بخورم.

- اینقدر سخت نگیر، خب بیمارستان همین جوریه و تو هم دیگه این  
کارته.

- چکار کنم این بوها رو دوست ندارم.

از دور رهام رو دیدم که با اخم به سمت ما اومد وقتی به ما رسید بیشتر  
اخم هاش رو کشید تو هم و گفت:

-اینجا چکار می کنید؟ خانم راد مریض از اتاق عمل خارج شده شما باید  
الان تو بخش باشید نه اینجا!

اول از تحکم صداش جا خوردم ولی بعد که به یاد اخلاق بدش افتادم  
سری تکون دادم و گفتم:

- باشه نمی دونستم عمل تموم شده و به سمت داخل حرکت کردم.  
به مردمی که با عجز و ناتوانی از بخش ورود و خروج می کردند نگاه  
کردم و زیر لب از خدا خواستم همه رو شفا بده.

به سمت میز خانم ریاحی رفتم تا آگه کاری هست بهم بگه انجام بدم،  
وقتی من رو دید گفت:

- خانم راد بی زحمت این سرم رو برای خانم غفوری ببر.  
من: کجاست؟

- تو اتاق شماره چهارمه.

"چشمی" گفتم و بعد از برداشتن سرم به سمت اتاق شماره چهار رفتم؛  
بعد از تحویل سرم برگشتم که خانم ریاحی بازم گفت:

- خانم راد این پرونده رو برای آقای تاجیک ببر.  
من: ایشون کجان؟

- تو اتاق خودشون.

پرونده که مربوط به یکی از عمل‌های انجام شده بود رو گرفتم و به  
سمت اتاق ریاست رفتم، دو تقه به در زدم که "بفرمائید" محکمش به  
گوش رسید.

نمی‌دونم چرا هروقت می‌خواستم باهاش روبه رو بشم استرس و اضطراب  
کل وجودم رو فرا می‌گرفت.

دستگیره در رو پایین کشیدم و وارد شدم

حتی به خودش زحمت نداد سرش رو از لب‌تاپ بلند کنه، رو بهش

گفتم:

- پرونده‌ای که خواستید رو آوردم.

تا صدای من رو شنید سرش رو بلند کرد و عینک رو از چشم‌هاش جدا کرد و گفت:

- کدوم پرونده؟

من: خانم ریاحی بهم داد که واستون بیارم

ابرویی بالا انداخت و متفکر گفت:

- اما من پرونده‌ای نخواستم.

- اما خودتون خواسته بودید

رُهام: یادم نمیاد.

من: باشه پس برش می‌گردونم.

دستم که به دستگیره در رسید گفت:

- اها حالا یادم اومد بیارش برام.

با تعجب بهش نگاه کردم، یعنی این همه مدت از قصد خودش رو به اون

راه زد؟ خواستم با تشر جوابش رو بدم ولی با دیدن لبخند کنار لبش

حتی یادم رفت چرا اینجام.

چرا تا این بشر رو می‌بینم هول می‌کنم و لبخندش دیوونم می‌کنه؟

چرا از اذیت کردن من لذت می‌بره؟

با قدم‌هایی لرزون به سمت میزش رفتم که گفت:

- برو برام آب بیار

- خب به خدمتکارها بگید!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اینجا فقط من می‌گم کی چکار بکنه.

اخم ریزی کردم و با قدم‌هایی بلند خواستم از در خارج بشم که گفت:

- اها یادم رفته بود قهوه با کیک هم بیار.

چشم‌غره نامحسوسی برایش رفتم و از در خارج شدم.

بعد از گرفتن کیک و قهوه و بطری آب از خانم نعمتی به سمت اتاق

رُهام حرکت کردم چند تقه به در زدم که گفت:

- فعلا صبر کن کار دارم

با تعجب به در بسته نگاه کردم، یعنی چه کاری داشت؟

حدود یک دقیقه همون جا موندم و دوباره در زدم که گفت:

- بیا تو

سینی رو با یک دستم گرفتم و دستگیره در رو هم با یک دستم باز

کردم وقتی داخل شدم، عینکش رو زده بود و بازم سرش تو لب‌تاپ بود.

- مگه چکار می کردید که منو پشت در معطل کردید؟

سرش رو بلند کرد و خیلی خونسرد گفت:

- پرونده رو چک می کردم.

چشم‌هام از فرط تعجب گشاد شد، خدایا این بشر چقدر پررو بود!

نمی دونم تو قیافم چی دید که زد زیر خنده و گفت:

- تو چقدر با حالی دختر، وقتی عصبانی میشی یا تعجب می کنی حسابی

دیدنی میشی و دوباره خندید.

اخم کردم و گفتم:

- چرا از اذیت کردن من لذت می برید؟

خندش رو خورد و با نگاهی که هیچ درکی ازش نداشتم سر تا پام رو

برانداز کرد و گفت:

- من از اذیت کردن همه بچه‌ها لذت می برم.

با حرص گفتم:

- من هر وقت میام اتاق شما از اومدنم پشیمان میشم.

ابرویی بالا انداخت و رو بهم گفت:

- قهوه سرد شد، برو یکی دیگه بیار

پام رو با حرص رو زمین کوبیدم و گفتم:

- من خدمتکار شخصی شما نیستم.

مثل اینکه از حرص خوردنم خیلی خوشش میومد چون با لبخند بهم نگاه می کرد منم بی توجه به اینکه اسمم رو صدا زد، از در خارج شدم و به سمت بخش رفتم، می دونستم باز هم قصد اذیت کردنم رو داره واسه همین براش قهوه نبردم.

چرا با دیدن لبخندش اختیار از کف می دادم؟ اصلا من به درک، خودش چرا با وجود نامزد و حلقش باز هم با من متفاوت رفتار می کنه؟ جواب خودم رو دادم و با تشریح به خودم گفتم:

خب ناقص العقل اون که نگفته دوستت دارم، فقط داره تو رو مسخره می کنه و بهت می خنده.

با صدای مهسا به خودم اومدم:

- عاشقیا! دو دقیقه صدات می کنم ولی تو دنیای دیگه سیر می کنی.  
من: وای حاله خرابه.

- از دفتر رهام میای؟ دوباره حالت رو گرفت؟! این بشر کلا با تو مشکل داره.

من: ولش کن، خانم ریاحی کجاست؟

- چرا؟

- می خوام برم قرص مریض‌ها رو بدم و برم.  
مهسا: تو اتاق تکنسینه، زود کارت رو انجام بده تا باهم بریم.  
من: باشه و از مهسا دور شدم.  
رُهام:

به جای خالی سلین نگاه کردم، چرا این طوری باهام حرف میزنه و  
عصبانی نمیشم؟ چرا چیزهایی بهم میگه که تا الان هیچ کس تو این  
بیمارستان جرعت نکرده بگه، ولی به جای اینکه عصبانی بشم خوشحال  
میشم؟

به سینی حاوی آب و قهوه و کیک نگاه کردم و لبخندی زدم، دختره‌ی  
زبون دراز.

در باز شد و یاشار تو چارچوب در قرار گرفت.

- بازم که سرت رو انداختی پایین و بدون در اومدی!

لبخند دندون‌نمایی زدو گفت:

- من دیگه می‌خوام برم ساعت هفته.

- منم وسایلم رو جمع کنم میرم.

- بیا شام رو بریم بیرون

من: نه باید برم خونه



- حالا غم برت نداره خودم حساب می‌کنم.

- چی میگی واسه خودت! صبح تا شب که اینجام هیچ وقت نمی‌کنم با مامان و رها باشم، گناه دارن خب.

یاشار: خب دعوت‌کن تا من پیام اونجا

و لبخند دندون نمایی زد.

"پررویی" زیر لب نثارش کردم و با خنده گفتم:

- تو که از خودت دعوت می‌کنی، دیگه چه نیازی به دعوت منه؟

- بد می‌کنم می‌خوام تنها نباشی!

من: نه شما که همه کارهات درست و به جاست، فقط بیا این وسایل من رو بریز تو کیفم و کیف رو بیار بیرون تا منم برم پیش خانم محمدی و توصیه‌های لازم رو بهش بکنم.

یاشار سری تکون داد، از در اتاق خارج شدم و به سمت خانم محمدی

که مسئول بخش تو شیفت شب بود رفتم، بعد از توصیه‌های لازم و

عوض کردن داروی یکی از مریض‌ها، پیامی واسه یاشار نوشتم و رفتم

بیرون.

بعد از چند دقیقه یاشار رو دیدم که از بیمارستان خارج شد و به سمتم

اومد.

یاشار: تو با ماشین خودت برو، منم با ماشین خودم میام.

- باشه. به سمت ماشینم رفتم، آهنگی پلی کردم و تا خونه بهش گوش سپردم وقتی رسیدم در حیاط، در کمال تعجب دیدم که یاشار زودتر از من اونجاست!

پیاده شدم و گفتم:

- مگه با چه سرعتی اومدی؟

یاشار: خب من رانندگیم خوبه مثل تو که نیستم بعد هم بی توجه به من زنگ در رو فشار داد.

مامان با دیدنش کلی قربون صدقش رفت و درو باز کرد، عین من یاشار رو دوست داشت چون با هم بزرگ شده بودیم و در آمریکا هم با هم تحصیل کرده بودیم کلا به هم خیلی نزدیک بودیم.

یاشار ماشینش رو بیرون پارک کرد ولی من ماشین رو بردم تو پارکینگ.

مامان به استقبالمون اومد

مامان: سلام خسته نباشید.

من: سلام مادر جان خوبی

یاشار: سلام خاله خوبین

مامان: ممنونم خوبم

با هم رفتیم داخل که رها رو مبل نشسته بود و تخمه می شکست با دیدن ما با لبخند به استقبالمون اومد.

رها: سلام یاشار خوبی

یاشار: ممنون تو خوبی

- یکم ما رو هم تحویل بگیر!

رها با لبخند به سمتم اومد که بوسیدمش و به سمت طبقه بالا رفتم.

بعد از دوش کوتاهی و پوشیدن لباس از اتاق خارج شدم و به سمت طبقه پایین رفتم.

مامان: پسرم کار خوبی کردی که یاشار جون رو آوردی.

چپ- چپ به یاشار نگاه کردم و گفتم:

- خودش اومد من اصلا دعوتش نکردم.

- دروغ میگه خاله اینقدر التماسم کرد که منم دلم به حالش سوخت و باهانش اومدم.

مامان و رها به کل-کل های ما می خندیدند.

من: مامان جان گرسنمه.

- واه به کل یادم رفت شما خسته‌اید و گرسنتونه، بعد هم بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت.

یاشار: چه خبر از دانشگاه رها خانم؟

رها: خوبه ولی خب هرچی جلوتر می‌ریم درس‌ها سخت تر میشن.  
من: از رشته پرستاری ننال که داداشت تو بهترین رشته پزشکی هر  
دانشگاه یا شهری بوده نفر اول بوده.

یاشار: دروغ میگه تو آمریکا همیشه من شاگرد اول بودم این همیشه  
بیرون از کلاس بود اصلا معلم‌ها راهش نمی‌دادن.

چشم‌هام رو ریز کردم و بهش گفتم:

- اخیانا رشته تو مغز و اعصاب نیست!؟

یاشار: خب اره

من: میشه بگی من دانشجو قلب بودم و تو مغز و اعصاب بعد تو یک  
کلاس چکار می‌کردیم؟

با این حرفم، رها زد زیر خنده که یاشار سری تکون داد و در کمال  
پرویی گفت:

- خب اشتباه لفظی بود.

بازم خندیدیم که صدای مامان اومد:

- بچه‌ها بیاید شام حاضره

به سمت آشپزخونه رفتیم، مامان قرمه سبزی پخته بود؛ بوش رو با ولع

به بینیم فرستادم و گفتم :

- حاج خانم دستت طلا

مامان: نوش جان

اون شب رو یاشار تا ساعت یازده خونه ما موند بعد هم به خونه خودشون برگشت، هرچی اصرار کردم شب رو پیش ما بمونه، قبول نکرد شاید به خاطر وجود رها یکم معذب باشه آخه اون موقع ها که رها کوچک تر بود همیشه شب و روز خونه ما بود.

بعد از انجام دادن کارهای مربوط به خواب، به سمت تخت رفتم و چشمهام رو بستم ولی با یاد امروز و حرص دادن سلین لبخندی زدم. اولین دختری بود که باعث لبخندم میشد شاید دلیلش این بود که مثل بقیه دخترهای بیمارستان آویزون نبود یا شاید هم به خاطر زبون درازیش بود یا شاید، از احتمال سوم خیلی می ترسیدم ولی به روی خودم نمی آوردم.

چشمهام رو بستم و به خواب رفتم.

سلین:

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم، بازم احساس خواب می کردم با غم به تخت خواب نگاه کردم و ازش دل کندم، به سرویس

گوشه اتاق رفتم و آبی به صورتم زدم بعد از پوشیدن مانتو یخی با شلوار جین سفید و شال یخی و کمی هم آرایش از اتاق خارج شدم و به سمت طبقه پایین رفتم.

کسی تو آشپزخونه نبود حتما بابا امروز تعطیله، یک لیوان شیر گرم کردم و بدون نون یا شکر خوردم.

وقتی از در خونه خارج شدم متوجه بارون شدم که نم-نم می بارید لبخندی زدم و به سمت ماشینم رفتم. سوار شدم ولی هرکاری کردم روشن نشد یادم اومد که بنزین نداره، آه از نهادم بلند شد اول خواستم برم سوئیچ ماشین مامان یا بابا رو بردارم ولی به این نتیجه رسیدم که امروز رو بی ماشین برم بهتره.

از خونه خارج شدم و به آژانس زنگ زدم طولی نکشید که اومد و جلو پام توقف کرد و منم سوار شدم، تو راه به بیرون از پنجره نگاه کردم؛ یاد رهام افتادم و ناخودآگاه لبخندی روی لبم سبز شد که زود پیش زدم و به این فکر کردم که اون زن داره و فکر کردن بهش گناهه.

ماشین دم بیمارستان توقف کرد که راننده گفت:

- رسیدیم آبجی

بعد از حساب کردن کرایه از ماشین پیاده شدم و به سمت بیمارستان رفتم، بیمارستان شلوغ بود منم به سمت رختکن رفتم و لباس هام رو تعویض کردم وقتی به بخش برگشتم، مهسا رو ندیدم وقتی بهش زنگ زدم گفت که امروز سرما خورده و نمیاد.

به شلوغی بیمارستان نگاه کردم و با خودم گفتم حتما امروز روز سخته. به سمت خانم ریاحی رفتم که گفت:

- سلام خانم راد لطفا به خانم کرمی بگین بیاد.  
من: سلام، باشه.

سمت اتاق پرسنل رفتم که خانم کرمی رو دیدم و بهش گفتم خانم ریاحی کارش داره.

پرونده های روی میز رو چک کردم و به سمت اتاق شماره دو رفتم، دختر چهار ساله ای بود که مشکل قلبی داشت با دیدنش غم وجودم رو گرفت، آخه این بچه چرا باید بیمار قلبی باشه؟ به سمتش رفتم و گفتم:

- سلام خاله جان خوبی  
دختر بهم نگاهی کرد و گفت:

- سلام خاله

-خوبی عزیزم

سری تکون داد، به معنای "اره"

من: مامانت کجاست؟

دختر: رفته واسم خوراکی بخره.

من: اسمت چیه؟

دختر: شبنم

من: چه اسم نازی داری.

لبخندی زدو گفت:

- اسم شما چیه؟

من: سلین، خاله سلین صدام کن

با لبخند گفت: باشه

صدایی از پشت سرم گفت:

- سلام

وقتی به عقب برگشتم دکتر نصرتی بود.

من: سلام آقای نصرتی

با لبخندی گفت:

- سلام خوبین



من: ممنون شما خوبین

خیره- خیره نگام کرد و گفت:

- وقتی شما رو می بینم بهتر هم میشم.

کلا حس خوبی به این آدم نداشتم، نه اینکه آدم بدی باشه فقط نگاهش

به من خیلی خاص بود و همیشه مهسا می گفت من می دونم نصرتی

عاشقته و بالاخره ازت خواستگاری می کنه، منم به حرف هاش

می خندیدم ولی چند روزی بود که بدتر شده بود و هر روز سر راهم قرار

می گرفت.

من: با اجازه باید برم

با لبخندی گفت:

-بفرمائید

منم با لبخند تصنعی ازش دور شدم و از اتاق خارج شدم.

روژان رو تو سالن دیدم که به سمتم اومد و گفت:

- سلام سلین خانم.

من: چطوری روزی؟

-کوفت و رژی اسمم رو کامل بگو.

خندیدم که خودش هم خندید

روزان: اتاق دوم تخت شماره یک سرم غذایی می‌خواد.

من: خب به من چه و لبخند دندون‌نمایی زدم

- جون من برو، من باید برم طبقه پایین.

- باشه. وازش دور شدم و به سمت دارو خونه توی بخش رفتم و بعد از

برداشتن سرم غذایی به سمت اتاق رفتم مریض پیرزنی بود که داشت با

تخت بغلیش حرف میزد تا من رو دید سلام کرد و منم به گرمی جوابش

رو دادم مشغول وصل سرم بودم که صدایی آشنا از پشت گفت:

- خب خانم جون حالتون چطوره؟

مریض: خوبم پسر

با شنیدن صداش ضربان قلبم زیاد شد، من چرا این‌جوری شدم؟ چرا

این صدا آرامش رو از قلبم می‌گیره؟ حتی نمی‌تونستم به عقب برگردم،

لرزون سرم رو وصل کردم و به سمتش برگشتم و سلام کردم.

با دیدن من لبخندی زدو بهم خیره شد، با گفتن "با اجازه" سرم رو

پایین انداختم و از در خارج شدم.

این روزها قلبم عجیب بی‌قرار بود، چه زود اختیار از کف می‌دادم چرا

باید اینقدر هول بشم اونم واسه مردی که نامزد داره؟

ناهارى خوردم و يك ساعت تو اتاق مخصوص، استراحت كردم بعد هم از  
اتاق خارج شدم و به سمت خانم رياحى رفتم و گفتم:

- خسته نباشيد كارى نيست من انجام بدم؟

لبخندى زد و گفت:

-خودت هم خسته نباشى عزيزم، فعلا كارى نداريم.

"اهانى" گفتم و به سمت حياط رفتم، بارون در حال باريدن بود و مردم

تند- تند از محوطه بيمارستان عبور مى كردند تا خيس نشن.

آمبولانس آژير كشان وارد شد و چند دكتور و پرستار فورى با برانكارد به

سمت آمبولانس رفتند، روز هاى اول زياد جرعت روبه رو شدن با خون

رو نداشتم ولى الان بهتر بودم و كم- كم داشتم به اين محيط عادت

مى كردم، به درختان توى حياط چشم دوختم كه در اثر باد و باران به

رقص درآمده بودند؛ بعد از نيم ساعت داخل رفتم.

من و روزان رو صندلى نشسته بوديم كه رهام با دوستش آقاى شكورى

از سالن رد شدند، همه ي پرستارها به رهام خيره بودند و پچ- پچ

مى كردند طولى نكشيد كه روزان گفت:

- خدايا شكرت چى خلق كردى!

من: كى؟

روژان چشمکی زدو گفت:

- رُهام دیگه

"اهانی" زیر لب گفتم که صدای خانم ریاحی اومد:

- دخترا موقع دارو دادن به بیماراست.

من و روژان هم از جامون بلند شدیم و به سرکارمون برگشتیم.

اون روز زیاد کارمون شلوغ نبود پس زیاد هم خسته نشدیم، رو به روژان

گفتم:

- خداحافظ دیگه برم

- منم به آخرین پرونده رسیدگی کنم میرم، خداحافظ.

از در بیمارستان خارج شدم و دیدم که بارون در حال باریدنه با لبخند

رفتم توی حیاط ولی با دیدن جای خالی ماشینم آه از نهادم بلند شد،

من امروز ماشین نیاورده بودم؛ از در بیمارستان خارج شدم و گوشیم رو

دستم گرفتم که با آژانس تماس بگیرم، ولی صدای بوق ماشینی از پشت

سرم بلند شد.

وقتی به سمت عقب برگشتم با پورشه مشکی مواجه شدم، رُهام سرش

رو از پنجره ماشین بیرون آورد و گفت:

رُهام: سوار شو خیس شدی.

من: ممنون الان به آژانس زنگ میزنم

- تا آژانس بیاد خیس میشی سوار شو

-مزاحم نمیشم

رُهام که معلوم بود کلافه شده، گفت:

- اینقدر با من بحث نکن.

ناچار به سمت ماشینش رفتم و در عقب رو باز کردم و نشستم، داخل

ماشین گرم بود و بوی سیگار و عطرش قاطی شده بود و رمانتیک ترین

لحظه رو برای آدم می ساخت.

ماشین رو به حرکت درآورد و گفت:

- ماشینت چی شده؟

- صبح بنزین نداشت.

"آهانی" گفت و آهنگ بی کلامی پلی کرد، سرم رو بلند کردم و تو آینه

با هم چشم تو چشم شدیم نمی تونستم نگام رو ازش بگیرم که زیر لب

لعنت برشیطان فرستادم و سرم رو پایین انداختم.

رُهام: آدرس؟

از فکر خارج شدم و آدرس رو براش گفتم، اونم باشه ای گفت.

حدود پنج دقیقه بعد جلوی خونمون نگه داشت.

- خیلی لطف کردید جناب تاجیک ممنونم.

رُهام: خواهش می‌کنم

من: بفرمائید در خدمت باشیم

تو آینه نگاهی بهم انداخت و گفت:

- ممنون

منم دیگه چیزی نگفتم و از ماشین پیاده شدم، زنگ در رو فشردم که در با صدای تیکی باز شد و رفتم داخل ولی در کمال تعجب رُهام هنوز اونجا بود.

رُهام:

چشم‌های این دختر داشت دیوونم می‌کرد، من چم شده بود؟ خودم دکتر قلبم ولی نمی‌دونم دلیل هیجان‌ات اخیر قلبم چیه؟ شایدم می‌دونم و فقط می‌خوام سر خودم رو شیره بمالم، آیدا رو چکار کنم؟ دایی؟ مامان؟ سرم درد گرفته بود، ماشین رو به حرت درآوردم و به سمت خونه حرکت کردم.

روز ها گذشت، قرار بود آیدا هفته دیگه بیاد حسابی کلافه بودم درونم یک‌سری حس‌های ناشناخته و مبهم وجود داشت که با قلبم غریبه بودند؛ ولی این حس ها مربوط به نامزد و زن آینده‌ی خودم نبودند چه

فاجعه‌ای از این بدتره؟

یاشار: چته؟ تو فکری!

بهش نگاه کردم و گفتم:

- نمی‌دونم گیج شدم

- بین منو چند روزه حالت خوش نیست، اتفاقی افتاده؟ با آیدا دعوات شده؟

من: احساس می‌کنم دارم خب راستش فک می‌کنم دارم عاشق میشم.  
صدایی از یاشار بلند نشد وقتی سرم رو بلند کردم دیدم با لبخند بهم نگاه می‌کنه.

- چیه خب؟

یاشار: تو همونی که به عشق اعتقادی نداشت اره؟!

من: اره ولی متاسفانه گرفتار شدم.

یاشار: گفتم آخرش بهش علاقه مند میشی ولی باور نکردی، حالا به آیدا خودش هم گفتی؟

با حرف‌های یاشار، بار دیگه بدبختیم بهم تداعی شد.

من: عاشق شدم ولی نه عاشق آیدا!

یاشار با چشم‌های گشاد شده و دهن باز بهم نگاه می‌کرد، اگه حالم

خوب بود کلی به این قیافش می خندیدم ولی خب حالم اصلا خوب نبود. دست کلافه‌ای تو موهام کشیدم و گفتم:

- چیه زل زدی به من؟

یاشار از بهت خارج شد و گفت:

- مسخره کردی منو؟

من: نه به جان تو

یاشار با اخم گفت:

- مسخره است خودت زن داشته باشی و عاشق یکی دیگه بشی مگه آیدا چشه؟

- اون زنم نیست؛ فقط یک نامزده!

- خب نامزد باشه یا عقد کرده مگه چه فرقی می‌کنه؟

- یاشار لطفا اینقدر مواخذه نکن، تو که می‌دونی هرکی عاشق میشد من

مسخرش می‌کردم ولی حالا چکار کنم که خودم گرفتار شدم، باور کن

اصلا نمی‌دونم چطور شد یا از کجا شروع شد.

یاشار با چشم‌های ریز شده بهم نگاه کرد و گفت:



-اون کیه؟

سری تکون دادم و دستی تو موهام کشیدم و مردد لب زدم:

- سلین

- من می شناسمش؟

با تعجب بهش نگاه کردم، ولی خب تعجب هم نداشت چون یاشار همه پرستارها رو به فامیلی می شناخت.

- خانم راد، پرستار بخش قلب که بیشتر تو اتاق عمل فعالیت داره.

این بار با دیدن چشم‌های متعجب یاشار خندیدم.

- زهرمار چرا می خندی؟

- آخه قیافت واقعا خنده داشت.

- خوب سلیقه‌ای داری خیلی خوشگله و چشمکی زد.

- حالا چکار کنم؟

- چی رو چکار کنی؟

- مامان، دایی، زن دایی رو آیدا رو

یاشار: خوبه حالا یواش تر

سیگاری روشن کردم و کنار لبم گذاشتم

یاشار: خیلی دوشش داری؟

منظورش سلین بود، پکی به سیگار زدم و سرم رو به معنای "اره" تکون دادم.

یاشار: حالا می‌خوای بهش بگی؟

- راستش احساس می‌کنم خوشم ازش میاد ولی صددرصد مطمئن نیستم.

صدای در اتاق بلند شد.

من: بیا تو

خانم نوری وارد شد و گفت:

- سلام خسته نباشید

من: ممنون

نوری: خانم محمدی گفتند، دارو ها تاثیر ندارند باید عوض بشن.

- باشه

نوری با اجازه‌ای گفت و از اتاق خارج شد. منم از جام بلند شدم که

یاشار گفت:

- تو کجا؟

- یکی از بیمارها دارو روش تاثیر نداره باید برم و با توجه به وضعیتش

براش دارو جدید تجویز کنم.

یاشار: رُهام مراقب تصمیم‌هاات باش، کاری نکنی بعدا پشیمان بشی!  
- باشه

و از اتاق خارج شدم، خودم هم نمی‌دونستم کارم درسته یا اشتباه فقط می‌دونستم که اون دختر خیلی ناگهانی توی قلبم جا باز کرده، من دوش داشتم و این رو مطمئن بودم امروز که تعطیل بود و نمی‌دیدمش حالم اصلا خوب نبود و کلافه بودم، مگه این حال من می‌تونست دلیلی جز دوست داشتن داشته باشه؟

گاهی با خودم می‌گفتم حتما بهش عادت کردم ولی باز هم خودم جواب خودم رو می‌دادم: مگه اونم یکی نیست مثل بقیه پرستارها و دکترها پس چرا فقط به اون عادت کردی؟ چرا یک روز که تعطیله تو همش عصبانی؟

به سمت بخش رفتم که خانم محمدی رو از دور دیدم، با دیدن من به سمتم اومد و گفت:

-سلام خسته نباشید

- ممنون

-لطفا داروهای خانم امینی رو عوض کنید چون داروها هیچ تاثیری برایش ندارند.

- بله در جریانم

-اتاقش عوض شده لطفا به این طرف بیاید.

دنبال خانم محمدی به سمت اتاق سوم رفتم.

سلین:

بی حوصله از پنجره به بیرون خیره شدم، وقتی تازه به بیمارستان رفته

بودم دوست داشتم همش تعطیل باشم ولی الان حتی یک روز تعطیلی

هم حسابی حالم رو می گرفت، یعنی من الان دلم برای بیمارستان و

کارم تنگ شده بود یا برای اون مرد چشم و ابرو مشکلی؟

چرا بعد بیست و سه سال که خوشم از پسری میاد باید زن داشته باشه؟

یعنی کارم گناهه؟ ولی حتی اگه گناه هم باشه یک گناهه شیرینه، اشکم

جوشید و با خودم گفتم: روزی که عروسی بکنه حتما روز سختیه برام،

هروقت که دست دختره رو بگیره و بیاره بیمارستان کلی عذاب می کشم،

پس چرا دارم این کار پر عذاب رو انجام میدم؟ نباید این اتفاق می افتاد

ولی الان هم که اتفاق افتاده بود باید سعی می کردم از حرفها یا کارهام

بویی نبره وگرنه رسوا می شدم؛ فردا با خودش میگه دختره اینقدر خاک

تو سرشه که حلقه من با این گندگی رو ندیده.

صدای مامان اومد که برای ناهار صدام میزد، بی توجه به فکر و خیالم به

سمت طبقه پایین رفتم مامان داشت میز رو می چید.

- خسته نباشی ثنا خانم.

مامان: مرسی عزیزم بیا بشین

روبه روش نشستم، به غذا نگاه کردم سیب زمینی سرخ شده با گوشت

مرغ بود بی اشتها بهش نگاه کردم که مامان گفت:

- دوست نداری؟

از فکر خارج شدم و گفتم:

- چرا الان می خورم.

یک لقمه خوردم واقعا خوشمزه بود ولی هیچ کششی برای خوردن لقمه

دوم نداشتم.

- اگه دوست نداری تا واست غذا سفارش بدم؟

من: الان می خورم.

مامان: مریض شدی؟

به مامان نگاه کردم و گفتم:

- الان اشتها ندارم بعدا می خورمش و بی توجه به نگاههای متعجب

مامان آشپزخونه رو ترک کردم.

همیشه غدام رو خوب و کامل می خوردم و عاشق دست پخت مامان بودم

ولی این فکر و خیال عجیب، بی‌قرارم کرده بود.

هوا یکم سرد بود بعد از پوشیدن پالتو مشکی و شلوار سفید جذب، بوت های مشکی رو هم پوشیدم و از خونه خارج شدم، نم- نم بارون حالم رو خوب می‌کرد و من عجیب به این سکوت و آرامش نیاز داشتم.

به پارک سر کوچه که رسیدم آهنگی پلی کردم و هندزفری رو تو گوشم فرو کردم.

روی نیمکت پارک نشستم و به این فکر کردم اگه الان مامان بدونه جلوی بارون نشستم فوری تا سر کوچه میاد، با فکر به این همه عشق مادری لبخند زدم.

به عابرهایی خیره شدم که با عجله و برای گریز از این قطرات که مثل شبنم خودشون رو روی پیکر مردم و خیابون می‌کوبیدن، خیره شدم. پسری نه یا ده ساله با چند شاخه گل به طرفم اومد و گفت:

- خانم گل نمی‌خری؟

توی این بارون، بچه باید به سختی کار می‌کرد و خرج یک خونواده رو میداد و گرنه دلیلی نداره حتی این موقع هم تو خونه نمونه. بلند شدم و به سمت آلاچیق گوشه پارک رفتم و به پسر اشاره کردم که دنبالم بیاد وقتی به کنارم رسید گفت:

- نمی خری؟

من: عجله نکن، بشین.

- اسمت چیه؟

پسر: سام

- چند سالته؟

- نه سال

چند تا خواهر و برادریته؟

سام: خواهری دارم که دو سال از خودم کوچک تره

- ناهار خوردی؟

سری به معنای "نه" تکون داد که از جام بلند شدم و رو بهش گفتم:

- صبر کن الان میام، به سمت سوپری رفتم.

یک ساندویچ با نوشابه کوچیکی به همراه چند تا پفک گرفتم و به

سمتش برگشتم و اونا رو دستش دادم که با اون دندون های خرگوشی

لبخندی زد و ازم تشکر کرد؛ بعد هم دو تا تراول پنجاهی روی پاش

گذاشتم و سه شاخه گلش رو برداشتم و گفتم:

- هوا سرده دیگه کار نکن برو خونه.

سر تکون داد و "چشمی" گفت.

- خونتون کجاست؟

لقمش رو قورت داد و گفت:

- تو یکی از محله‌های پایین شهر تو یک خونه اجاره‌ای زندگی می‌کنیم.

- پس مامانت؟

سام: خیلی سال پیش بابا رو ترک کرده و رفته چون بابا مریض بوده.

- چه مریضی؟

سام: قلبش درد می‌کنه.

- تا الان رفته دکتر؟

سام: نه آخه پول نداریم.

- بابات کار هم می‌کنه؟

سری به معنای "نه" تکون داد

- چرا؟

سام: چند وقت پیش که رفته بود دکتر بهش گفته بود باید عمل بشه

وگرنه کار کردن براش سمه.

رو بهش گفتم:

- این جا صبر کن تا برم ماشینم رو بیارم.

سام سری تکون داد و "چشمی" گفت.



به سمت خونه رفتم و ماشینم رو برداشتم و رفتم کنار پارک، بوقی زدم که سام با دیدن من به سمت ماشینم اومد و سوار شد.

- آدرس رو بگو

اونم آدرس رو گفت، رو بهش گفتم:

- مدرسه میری؟

سام: نه مجبورم کار بکنم.

آهی کشیدم و تا رفتن به خونشون حرفی بینمون زده نشد، توی راه چند پرس غذا برای خودش و باباش و خواهرش گرفتم و به راهم ادامه دادم بعد از اینکه تمام کوچه و پس کوچه‌های پایین شهر رو گذروندیم به در حیاط سفیدی رسیدیم که زنگ زده و خراب شده بود. سام در رو با کلید باز کرد و با هم رفتیم داخل، حیاط نقلی بود ولی داخل خونه تقریبا بزرگ بود شاید هشتاد و پنج متر بود و یکی از اتاق‌ها شدیم، مردی رو دیدم که تو اتاق نشسته و پارگی جوراب‌هاش رو می‌دوخت با دیدن من از جاش بلند شد؛ مردی حدودا چهل و پنج ساله که صورتی تکیده و رنگ‌پریده داشت و زیر چشم‌هاش گود افتاده و سیاه بود، معلوم بود معتاد نیست فقط از یک بیماری سخت رنج می‌برد.

- سلام من دوست آقا سام هستم، پرستارم اومدم ازتون بخوام با من به

بیمارستان بیاید.

مرد نگاهی بهم کرد و گفت:

- بیمارستان؟

- بله برای درمانتون

- من پول ندارم

من: شما نگران اون نباش

مرد با پوزخندی گفت:

- همین مونده یک جوجه پرستار خرج بیمارستان من رو بده.

رو به سام گفتم:

- عزیزم میشه بری بیرون باید منو بابات حرف بزنی؟

تصمیم خودم رو گرفته بودم و می خواستم بهشون کمک کنم.

سام سری تکون داد و گفت:

- چشم. بعد هم از اتاق خارج شد.

رو به مرد گفتم:

- ببینید شما باید به فکر آینده بچه هاتون باشید، لج کردن با من دردی

رو دوا نمی کنه شما باید زود عمل بشید تا هرچی زودتر خوب بشید، من

سعی می کنم بعد از اینکه خوب بشید تو شرکت بابام کاری براتون پیدا

کنم.

مرد بهم نگاهی انداخت و گفت:

- چرا می‌خوای بهم کمک کنی؟

- چون دختر و پسر تون گناه دارند، چرا باید به خاطر مریضی باباشون تو

سرما و یخ بندون کار کنند و همسن هاشون درس بخونن؟ اصلا به فکر

آیندشون نیستید؟

- فکر می‌کنی از این وضعیت راضی‌ام؟

- می‌دونم راضی نیستید، پس لطفا هزینه بیمارستان رو از من قبول

کنید قول میدم هر وقت که تونستید بهم پس بدید.

مردد بهم نگاه کرد که گفتم:

- لطفا قبول کنید، بابای دوستم مدیر مدرسه است درسته چند روزی از

پاییز می‌گذره ولی من می‌تونم با پارتی‌بازی تو مدرسه اسم نویسی‌شون

کنم.

مرد سری تکون داد و گفت:

- ممنون

می‌دونستم چقدر برا یک مرد سخته غرورش بشکنه پس با لبخند گفتم:

- نیازی به تشکر نیست چون تو اولین فرصت بهم پیش میدی.

- وضع قلبم خیلی خرابه.

- رئیس بیمارستان از آشناهاست سعی می‌کنم کارتون رو جلو بندازم، پول عمل رو هم تا شب به حسابتون واریز می‌کنم اصلا نیاز نیست بگید از من گرفتید، تو بیمارستان هم خودتون رو یکی از آشناهای من معرفی کنید.

مرد لبخند قدرشناسانه‌ای زد و چیزی نگفت.

از اتاق خارج شدم و به سمت پسر و دختر که کز کرده گوشه حال نشسته بودند، رفتم.

-سام بیا بریم بیرون عزیزم

سام بیرون اومد رو بهش گفتم:

- صاحب خونتون کجاست؟

سام: دو کوچه بالاتر

- بیا با هم بریم پیشش

سری تگون داد و با من همراه شد، خوشم ازش میومد بچه‌ی خوبی بود و سوال‌های زیادی و بی‌معنی نمی‌پرسید، واقعا حق بچه‌ای به این خوبی این‌همه سختی نبود!

خونش دو کوچه بالاتر بود؛ سام در زد که بعد از چند تقه مردی اخمو از

در خونه خارج شد و

بی توجه به من و رو به سام گفت:

- کرایه رو آوردی؟

سام سرش رو پایین انداخت و گفت:

- میارم

- چقدر بدهکارن؟

به من نگاه کرد و گفت:

- دو ماهه که اجاره رو ندادن.

- چقدر میشه؟

- سه میلیون

من: اجاره یک سالشون رو فردا واست میارم.

مرد با تعجب و ابروهای بالا رفته بهم نگاه کرد و گفت:

- فامیلتن؟

من: اره

مرد: خدا خیر بده پولدارهای بامعرفتی مثل شما رو.

- پول خودم نیست، چند سال پیش از آقا یاسر قرض گرفته بودم الان

اومدم پس بدم.

سری تکون داد و گفت:

- باشه پس، فردا منتظرم حتما پول رو بیاری و گرنه اسبابشون رو میریزم تو خیابون.

رو بهش با صدای عصبی گفتم:

- کاش یکم رحم داشتید و به اون پدر مریض و این بچه‌های بی کس کمک می‌کردید بعد هم پوزخندی زدم و گفتم:

- تقصیر شما نیست انسانیت خیلی وقته که مُرده. و بی توجه بهش راه رفته رو برگشتم و سام هم دنبالم اومد.

چون تک دختر بودم طلای زیادی داشتم، همیشه تو مناسبت‌های مختلف بابا و مامان و اقوام برام طلا می‌خریدند ولی من چون علاقه نداشتم استفاده نمی‌کردم و الان می‌خواستم واسه پول عمل یاسر همه اون‌ها رو بفروشم.

یک روز از بیمارستان مرخصی گرفتم و رفتم طلا فروشی، همه‌ی طلاها رو فروختم اونقدر پولشون زیاد بود که نیازی نبود از پس‌اندازم استفاده کنم، پول عمل رو به حساب آقا یاسر ریختم و اجاره یک سال رو هم به حساب صاحب خونه گند اخلاقشون ریختم؛ چون می‌دونستم آقا یاسر تا چند ماهی نمی‌تونه کار کنه و بچه‌ها هم باید برن مدرسه، پس

نمی‌تونست پول اجاره رو پرداخت کنه واسه همین پول یک سال اجاره رو پرداخت کردم.

تو اون یک روز به کمک مهسا که باباش مدیر مدرسه بود تونستم سام رو هم تو مدرسه ثبت‌نام کنم و کتاب‌هاش رو تهیه کنم با استفاده از آشنای آقای تیمور، تونستم سارا رو هم ثبت‌نام کنم و کارهای مربوط به مدرسه رو انجام بدم، بچه‌ها وقتی فهمیدند می‌خوان مثل همه‌ی بچه‌ها به مدرسه برن خیلی خوشحال شدن به طوری که لبخند از روی لب‌هاشون پاک نمیشد، واقعا گناه این بچه‌ها چی بود که باید پاسوز یک پدر مریض و یک مادر بی‌معرفت که از مادری فقط اسم مادر رو یدک می‌کشه، بشن؟

از پس‌اندازم مقدار زیادی خوراکی خریدم و تو خونشون گذاشتم، دیگه کاری نداشتم فقط کارهای بیمارستان آقا یاسر مونده بود که می‌خواستم فردا با آقای تاجیک حرف بزنم، اگر قبول می‌کرد که عمل رو جلو بندازه یاسر رو به اونجا می‌بردم اگر هم قبول نمی‌کرد، می‌خواستم مرخصی بگیرم و به بیمارستان دیگه‌ای برم.

دفتر رو بستم و با لبخندی چشم‌هام رو بستم و به خواب رفتم.

صبح با صدای آلام گوشیم بیدار شدم، خوابالود چشم‌هام رو باز و بسته کردم ولی با یادآوری کارهای مهمی که امروز دارم سریع سر جام نشستم؛ به سمت حمام رفتم و دوش کوتاهی گرفتم وقتی از حمام خارج شدم موهام رو بشواری کشیدم و بستم بعد هم شلوار لی با مانتو لی کوتاه پوشیدم بعد هم شال سفیدی روی موهام انداختم و آرایش ساده‌ای کردم، بعد از برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم مامان و بابا تو آشپزخونه نشسته بودن.

من: صبح بخیر

مامان: صبح بخیر گلم

بابا: صبح بخیر بابا جان

روی صندلی نشستم و برای خودم چای ریختم و بعد از انداختن شکر با قاشق کوچیک همش زدم و با پنیر خوردم.

از جام بلند شدم و بعد از خداحافظی از مامان و بابا به سمت حیاط رفتم و سوار ماشین شدم و به سمت بیمارستان حرکت کردم، خیلی زود رسیدم و ماشین رو متوقف کردم و از اون خارج شدم.

نگاهی به محوطه بیمارستان انداختم که حسابی شلوغ بود؛ به سمت داخل پا تند کردم از دور مهسا رو دیدم.



- سلام خوبی

مهسا: مرسی خانم تو چطوری؟

من: خوبم

- واسه عمل آقا یاسر چکار کردی؟

من: امروز با آقای تاجیک حرف میزنم

- اها، حالا بیا بریم اتاق شماره یک باید داروهاشون رو بدیم.

- باشه اول بزار لباس هام رو عوض کنم.

مهسا: باشه فقط بدو

به سمت رختکن رفتم و بعد از پوشیدن لباس های پرستاری، از اتاق

خارج شدم و به سمت بخش رفتم.

به ساعت روی مچم نگاه کردم که ده رو نشان می داد، با استرس چند

تقه به در زدم که با صدای مردونه و بمش گفت:

- بیا تو

همین دو کلمه قلبم رو به تپش انداخت، در رو باز کردم و رفتم داخل

باز هم مثل همیشه سرش رو از لب تاپ جدا نکرد.

- سلام

سرش رو بلند کرد و نگاه خیره اش رو بهم دوخت بعد گفت:

- سلام

- می‌خواستم ازتون درخواستی بکنم.

همون طوری بهم نگاه کردو چیزی نگفت

- بگم؟

رُهام: بگو

زیر نگاه خیره‌اش معذب بودم، سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- راستش یکی از بستگانم مریض‌اند و نیاز به عمل قلب دارند.

رُهام: خب!

- دیر به مریضیش رسیدگی کرده و الان خیلی ضعیف شده، میشه

کارش رو جلو بندازید؟

نیشخندی زدو گفت:

- پس می‌خوای کارت جلو بیفته؟

به نیشخندش جواب ندادم، الان بهش نیاز داشتم و باید کوتاه میومدم.

- ولی من نمی‌تونم قانون رو زیر پام بزارم، هرکی تو نوبت خودش عمل

میشه.

اخم‌هام رو تو هم کشیدم و گفتم:

- اصلا به کمکتون نیاز نداشتم فقط چون خودم تو این بیمارستانم گفتم

یاسر اینجا باشه تا بهش رسیدگی کنم، حالا که این کار رو نمی‌کنید لطفا یک هفته بهم مرخصی بدید تا همراهش برم بیمارستان دیگه. ابرویی بالا انداخت و گفت:

- و اگه ندم؟

- بی مرخصی میرم.

- و اگه اخراج بشی؟

من: اصلا مهم نیست، همین فردا میرم شرکت بابام معاون میشم.

لبخندی زد و زیر لب "لجبازی" گفت که شنیدم.

- خب حالا این آقا یاسر کیه که اینجوری خودت رو به آب و آتیش

میزنی و حاضری از کارت اخراج بشی؟

- گفتم که از بستگانم.

چیزی نگفت و به لب‌تاپش چشم دوخت

از این بی‌اعتنائیش حرصم گرفت و گفتم:

- حالا تکلیف من چیه، بهم مرخصی میدین یا عمل رو انجام میدین؟

چشم از لب‌تاپ گرفت و به چشم‌هام دوخت بعد از مکثی گفت:

- حالا که می‌خوام این بی‌عدالتی رو انجام بدم چی بهم میرسه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- هرچی پول بخواید به عنوان شیرینی بهتون میدم.  
اخم ظریفی کردو گفت:

- داستان جالب شد، خیلی دوست دارم این یاسر رو ببینم.  
با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

- شیرینی نمی‌خوام، بگو همین فردا بیاد.  
لبخندی زدم و گفتم:

- هرچند آدم رو کلی دق می‌دید بعد حرفتون رو می‌زنید ولی خب  
ممنونم امیدوارم بتونم لطفتون رو جبران کنم.

سری تگون داد و چیزی نگفت، منم بی توجه بهش از اتاق خارج شدم و  
با خوشحالی به سمت مهسا رفتم و همه چی رو براش تعریف کردم که  
اونم خیلی خوشحال شد.  
رُهام:

تعجب کردم، من چطور به خاطر یک دختر قانون رو زیر پا گذاشتم و  
آخرین بیمار رو می‌خوام اول عمل کنم؟

ولی خب وقتی گفت یک هفته مرخصی بده، غم به دلم نشست من اگه  
یک هفته این چشم‌ها رو نمی‌دیدم داغون می‌شدم پس مجبور بودم  
قبول کنم.

فقط برام سوال بود که این یاسر کیه؟ با فکر به اینکه نکنه دوشش داشته باشه اخم کردم و زیر لب کلی بد و بیراه نثار یاسر کردم که فکر من رو مشغول کرده بود، تا فردا که این یاسر رو می دیدم استرس داشتم بینم کیه؟ چند سالشه؟ متاهله یا مجرد ولی با فکر به اینکه من خودم هم متاهل محسوب میشم ولی گرفتار یک عشق آتشین شدم، اخم هام رو تو هم کشیدم.

از اتاق خارج شدم و به سمت بخش رفتم، بعد از اینکه چرخ کلی تو بخش زدم به سمت طبقه پایین رفتم دیدم دکتر نصرتی داره با سلین حرف میزنه و قیافه سلین کلافه می نمود و اخم ظریفی رو پیشونیش دیده می شد، با اخم بهشون نگاه کردم که دکتر نصرتی با لبخندی به سمتم اومد و گفت:

- خسته نباشی دکتر

- ممنون

دکتر نصرتی با دیدن اخم هام لبخندش رو خورد و گفت:

- من میرم کار دارم. بعد هم از ما دور شد.

سلین خواست از کنارم رد بشه که گفتم:

- چی می گفت که اخم کرده بودی؟

با تعجب به سمتم برگشت و چشم‌های خوشگلش رو دوخت تو چشم‌هام  
بعد هم با شیطنت گفت:

- کار مهمی داشت؛ که همیشه من همه چی رو بگم. بعد هم بی‌توجه به  
اخم من به طرف آسانسور رفت.

کلافه دستی تو موهام کشیدم، من آخرش از دست این دختر سرتق  
زبون دراز سر به بیابون میزارم.  
با صدای یاشار به خودم اومدم:  
- چیزی شده؟

- این دکتر نصرتی چرا با سلین گرم گرفته بود؟  
یاشار خندید و گفت:

- زیادی حساسی، بابا خب همکارن.

کلافه دستی تو موهام کشیدم که یاشار گفت:

- داری اشتباه می‌کنی.

بهش نگاه کردم و گفتم:

- چرا؟

- اون حلقه تو انگشتت حرمت داره لطفا حرمت شکنی نکن، یا نامزدیت

رو با آیدا به هم بزن یا قید این دختر رو بزن.

به حلقه خیره شدم، اره راست می گفت بودن این حلقه توی دستم

اشتباه محض بود.

یاشار: آیدا کی میاد؟

- کمتر از یک هفته.

یاشار: لطفا باهش حرف بزن، تا برای زندگیش تصمیمی بگیره.

- نمی تونم، نمی دونم اصلا بگم چی؟

به آیدا که اون شب خواستگاری گفتم هیچ اعتقادی به عشق ندارم، حالا

برم بگم عاشق شدم؟

- لطفا غرور رو کنار بزار بعد از اینکه مشکل با خونوادت و آیدا حل بشه

باید با خود سلین حرف بزنی.

با چشم های ریز شده نگاش کردم و گفتم:

- چی بگم؟

- می خوای چی بگی؟ خب دوشش داری دیگه.

- عجب گیری کردم

یاشار زد زیر خنده و گفت:

- پدر عشق بسوزه.

تا شب تو بیمارستان بودم و فکرم درگیر این یاسر بود که فردا می‌خواد با سلین بیاد، از این می‌ترسیدم که سلین کس دیگه‌ای رو دوست داشته باشه و این برای من عمق بدبختی بود.

صبح که از خواب بیدار شدم، ساعت هفت بود بی‌حوصله آبی به صورتم زدم و از سرویس خارج شدم بعد از پوشیدن کت و شلوار سرمه‌ای و زدن ادکلن مخصوص از اتاق خارج شدم، تو راه‌پله رها رو دیدم سوتی زد و گفت:

- عجب جیگر شدی، آیدا فدات بشه بعد هم خندید.

- نمک نریز بچه، برو آماده شو دیرت میشه.

چشمکی زد و از پله‌ها بالا رفت، منم به سمت آشپزخونه حرکت کردم میلی به خوردن صبحونه نداشتم پس به زور یکم از لیوان آب پرتقال رو خوردم و از رو میز بلند شدم.

ماشین رو متوقف کردم و پیاده شدم، آمبولانسی اونجا بود که دکتر و پرستار دورش جمع شده بودند، باز هم تصادفی بود مردم اصلا رعایت

نمی‌کردند و اگه تو روز پنجاه نفر به اورژانس مراجعه می‌کردن،

بدون شک نصفشون مربوط به تصادفی بود بیشتر هم جوون بودن.

وارد بخش شدم که همه با دیدنم سلام و احوالپرسی کردند، از این همه



سلام و احوالپرسی به ستوه اومده بودم کافی بود کسی بفهمه من رئیس بیمارستانم دیگه میومد و حال همه اقوام رو می پرسید.

به سمت اتاقم رفتم، به خانم نوری گفتم واسم یک لیوان قهوه بیاره. وقتی لب تاپ رو باز کردم، فایل و پرونده های زیادی برام ارسال شده بود که همین امروز باید بررسی می شدند؛ منم می خواستم امروز این فامیل سلین رو بستری کنم، تا فردا آزمایش های لازم ازش گرفته بشن و فردا هم عملش کنم.

در اتاق زده شد و متعاقبش خانم نوری با یک لیوان قهوه وارد شد. خانم نوری: خانم راد با یک آقای به همراهشون پشت در منتظر اجازه شما هستند و میخوان بیان داخل.

- باشه بهشون بگو بیان داخل

نوری "با اجازه های" گفت و از در خارج شد، دوباره صدای در بلند شد با فکر روبه رویی با سلین لبخندی زدم و با صدای رسایی گفتم:  
-بفرمائید

در باز شد و سلین به همراه آقای وارد شد، به مرد خیره شدم حدود چهل تا چهل و پنج سال سن داشت ولی ضعف و کبودی دور چشمش و دردی که از چشم هاش هویدا بود، اون رو ده سال پیرتر نشون می داد؛ با

صدای مرد به خودم اوادم:

- سلام خسته نباشید.

سلین: سلام

من: سلام بفرمائید. به مبل‌ها اشاره کردم، سلین و اون اقا که اسمش

یاسر بود روی مبل‌ها نشستند.

- خب ما امروز آزمایش‌های لازم رو از شما می‌گیریم و تا فردا بستری

می‌شید فردا هم راس ساعت دو عصر عمل می‌شید.

لبخندی زد و گفت:

- خیلی ممنون

من: مشکل قلبتون چیه؟

- مشکل آنوریسم دارم.

- اها، مشخصه که دیر به بیماریتون رسیدگی کردید چون آثارش روی

چهره‌تون نمایان شده.

مرد به معنی "اره" سری تکون داد که ادامه دادم:

- نمی‌خوام شما رو بترسونم ولی آنوریسم خیلی خطرناکه و اینکه دیر

هم بهش رسیدگی شده یکم موفقیت ما تو عمل رو کاهش میده.

مرد نگاه مضطربش رو به سلین دوخت و گفت:

-کاش عمل نکنم، اگه بمیرم بچه‌هام چی میشن؟

سلین: لطفا آرام باش اتفاقی نمی‌افته؛ عمل کردن ریسکه ولی عمل نکردنت خود ضرره پس لطفا از بین بد و بدتر، بد رو انتخاب کن. مرد دستی به صورتش کشید و رو به من گفت:

-من دوتا بچه کوچیک دارم، احتمال زنده موندنم چند درصده؟ بهش نگاه کردم و گفتم:

- مرگ دست ما نیست که بتونیم عمر آدم‌ها رو تخمین بزنیم فقط می‌تونم بگم امیدت به خدا باشه، من به همه‌ی مریض‌های اتاق عملم همین رو می‌گم.

سلین: اصلا خودت رو ناراحت نکن مریض‌های بدتری هم اومدن که خوب شدن.

مرد "باشه‌ای" گفت بعد هم روبه من گفت:

- هزینه بیمارستان چقدره؟

- باید با حسابداری حرف بزنی.

سلین: ما می‌تونیم بریم؟

بهش نگاه کردم اونم به من نگاه کرد، همیشه کم می‌آورد و نمی‌تونست طولانی نگاه بکنه لبخندی زد و گفتم:

- بله بفرمائید

من: چه نسبتی با هم دارید؟

یاسر به عقب برگشت و گفت:

- با کی؟

- شما و خانم راد!

نگاهی به سلین انداخت و گفت:

- از بستگان هستند. هر دو با هم به سمت در رفتند.

من: خانم راد لطفا شما صبر کنید

سلین به عقب برگشت و گفت:

- چرا؟

- باید درباره‌ی پرونده یکی از بیمارها حرف بزنیم.

سلین: اها.

رو به یاسر گفت:

- برو تو بخش مهسا اونجاست، می شناسیش؟

یاسر: فراموشی که ندارم دیروز اومد خونم.

سلین لبخندی زد و گفت:

- الان میام.

تا حدودی خیالم راحت شده بود که چیزی بینشون نیست .  
یاسر از در خارج شد و سلین هم روی مبل نشست، از پشت میز بلند  
شدم و رفتم روبه روش نشستم.

سلین: خب کدوم بیمار؟

- همین آقایی که باهات بود.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- مشکلی هست؟

- وضعیتش اصلا خوب نیست.

رنگش پرید و گفت:

- یعنی امکانش هست بهوش نیاد؟

- چرا اینقدر نگرانشی؟

سلین: یعنی می‌گید نگران نباشم؟ یک پسر نه ساله داره با یک دختر

هفت ساله، اگه اتفاقی براش بیفته بچه‌هاش بیچاره میشن.

- همه‌ی تلاشم رو می‌کنم ان‌شالله که مشکلی پیش نیاد.

سلین: ان‌شالله، می‌تونم برم؟

بهش نگاهی انداختم که با اون چشم‌های سبزش بهم خیره بود.

- کم دیدم کسی چشمش سبز باشه.

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- اره تقریبا دو درصد از افراد چشمشون سبزه

- رنگ خوشگلیه.

سلین که چشم‌هایش از تعجب باز مونده بود و از تعریف ناگهانی من

تعجب کرده بود گفت:

- لطف دارید

- چشم باباتون سبزه یا مامانتون؟

سلین: بابام

با شیطنت گفتم:

- دوست دارم در آینده چشم‌های بچم سبز بشه.

بهم نگاهی انداخت و گفت:

- ولی احتمالش خیلی کمه.

- چرا؟

سلین: چون نه خودتون چشم سبزید و نه خانمتون.

با این حرفش برق از سرم پرید.

سلین با اجازه‌ای گفت و از اتاق خارج شد؛ بعد از اون حلقه رو از انگشتم

خارج کردم و داخل کیف پرت کردم، باید خیلی زود تکلیفم با آیدا

مشخص بشه من این دختر رو می‌خوام و دوست ندارم مال کس دیگه‌ای بشه.

سلین:

همه‌ی آزمایش‌ها از یاسر گرفته شدند و گفتند که فردا صبح جوابشون حاضر میشه، یاسر رو به من گفت:

- بچه‌ها امشب تنهان.

من: نگران نباش یا خودم میرم پیششون یا اونا رو می‌برم خونمون. لبخندی زد و گفت:

- امیدوارم یک روزی بتونم این زحمات رو جبران کنم البته اگه زنده بمونم.

- این جووری نگین به جا فکر منفی، دعا کنید.

یاسر سری تگون داد و من و مهسا ازش دور شدیم.

وقتی به بخش رفتیم رهام و یاشار دوستش رو دیدم که با دکتر افشار حرف می‌زدند و دکتر افشار از وضعیت وخیم یکی از کودکان براشون می‌گفت.

مهسا: واقعا خوشبحال اون دختر که زن رهام شده.

ناخودآگاه آه پر حسرتی کشیدم و توی دلم گفتم:

- قلب منم چه اشتباهی عاشق شده، آخه قلب هم اینقدر خنگ؟ با  
اینکه می‌دونه یارو زن داره باز هم مثل کنه چسبیده به رهام.  
- این دوستشم قشنگه.

من: یاشار؟

مهسا: اوه خانوم رو ما به دکتر شکوری می‌شناسیمش و خندید.

منم لبخندی زدم و گفتم:

- خب اسمش رو از بقیه شنیدم.

صدای خانم ریاحی اومد که گفت:

- دخترها این پرونده‌ها رو چک کنید و به

مریض‌ها رسیدگی کنید.

پنج تا پرونده بودند، به مهسا ریز نگاه کردم که گفت:

- این جووری نگاه نکن جونت هم دربیاد سه تاشون مال خودته.

خندیدم و با مشت به بازوش زدم.

- میای امشب بریم پیش بچه‌های آقا یاسر؟

مهسا مردد نگام کرد و گفت:

- مامان خیلی سخت می‌گیره.

- یه جووری قانعش کن، به خدا خیلی ثواب داره اونا دوتا بچه کوچیکن



مطمئنم شب از تنهایی می ترسن.

مهسا: باشه هرطور شده میام، راستی؟

- بله

مهسا: من نصف پول عمل رو میدم.

- پول عمل رو حساب کردم اگه خواستی، موقعی که خواست مرخص بشه تسویه کن.

سری تکون داد و "باشه‌ای" گفت.

اون روز هم تموم شد و با خستگی و کمر ختی سوار ماشینم شدم، بعد از اینکه دوش بگیرم و آماده بشم قرار بود با مهسا غذا بگیریم و به خونه آقا یاسر بریم.

پام رو روی پدال گاز فشردم و با سرعت زیاد به سمت خونه حرکت کردم.

وقتی رسیدم درو با ریموت باز کردم و رفتم داخل، وقتی وارد خونه شدم مامان و بابا رو مبل نشسته بودند.

- سلام گلتون اومد

بابا لبخندی زد و گفت:

- ای شیطون، خوش اومدی.

مامان: خسته نباشی

- مرسی. به سمتشون رفتم و هر دو تا رو بوسیدم.

مامان: بچه تف مالیم کردی.

من و بابا به این همه وسواس مامان خندیدیم.

- می خوام ازتون اجازه بگیرم چون شب خونه نیستم.

هر دو با تعجب بهم نگاه کردند که مامان گفت:

- کجا میری؟

- راستش یه آقای تو بیمارستان بستری شده، زن هم نداره دو تا بچه

کوچیک هم داره کسی نیست ازشون مراقبت کنه، منو مهسا می خوام

شب بریم پیششون خیلی گناه دارند.

مامان و بابا به هم نگاهی انداختند که بابا گفت:

- از کجا معلوم کسی رو ندارند؟

مامان: شاید اصلا قابل اعتماد نباشن و واسه دو دختر تنها خطر داشته

باشه!

- نه مامان، هیچ خطری نداره دیروز منو مهسا بهشون سر زدیم واقعا

آدم های خوبی هستند.

مامان: اشکال نداره برو ولی خب گوشیت در دسترس باشه، اتفاقی افتاد

فوری زنگ میزنی.

بابا هم سری به معنای موافقت تکون داد.

منم با خوشحالی از پله‌ها بالا رفتم و بعد از دوش کوتاهی، مانتو صورتی

با شلوار سفید جذب و شال صورتی و کفش سفید پوشیدم و به سمت

طبقه پایین رفتم.

بابا: فردا از همون جا میری بیمارستان؟

من: اره

مامان: شام بخور

- ممنون شام می‌گیریم با بچه‌ها می‌خوریم.

بعد از خداحافظی از مامان و بابا به سمت حیاط رفتم و پشت ماشین

نشستم پیامی به مهسا دادم که منتظر باشه، اونم سریع جوابم رو داد.

در خونه مهسا بوق زدم که مهسا با لباس‌های باز و آرایش زیاد از حیاط

خارج شد، خندیدم و گفتم مثل اینکه می‌خواد بره عروسی؛ سوار شد و

گفت:

- راضی کردن مامانم از کندن کوه سخت تر بود.

خندیدم و گفتم:

- حالا چی بهش گفتی؟

- اینقدر بدبختی شون رو اغراق کردم تا مامان اجازه داد.  
خندیدم و به سمت رستوران رفتم.

من: وایسا الان میام

وارد رستوران شدم و شش پرس غذا گرفتم و بعد از حساب کردن  
پولشون از رستوران خارج شدم.

مهسا: چرا اینقدر زیاد غذا گرفتی؟

- فقط دوتاشون اضافه است تو یخچال باشه واسه بچه‌ها شاید بدموقع  
گرسنشون شد.

- جلو اون سوپری نگه دار

من: باشه

جلو سوپری نگه داشتم و مهسا از ماشین پیاده شد، بعد از پنج دقیقه با  
یک پلاستیک بزرگ پر از خوراکی سوار شد؛ منم پام رو روی پدال گاز  
فشردم و به سمت خونه آقا یاسر حرکت کردم.

رُهام:

بعد از اینکه کارهای بیمارستان تمام شد، از بیمارستان خارج شدم و به  
سمت خونه رفتم وقتی وارد خونه شدم مامان و مهری خانم در حال  
تمیز کاری خونه بودند.

من: سلام خسته نباشید.

هر دو به سمتم برگشتن

مامان: ممنون گل پسر خودت هم خسته نباشی.

مهتری: خسته نباشی آقا

- ممنون، مامان این موقع شب چه موقع تمیز کاریه؟

- فردا عروسم میاد باید همه جا رو برق بندازم.

- فردا آیدا میاد؟

مامان: واه مگه شما از هم خبر ندارید؟

من: نمی دونستم.

- فردا ساعت پنج عصر میرسه منم واسه شام دعوتشون کردم.

- رها کجاست؟

مامان: بالا تو اتاقشه

- اها

- غذا آماده است برو تو آشپزخونه واسه خودت بکش.

- فعلا گرسنم نیست، از پله ها بالا رفتم بعد از اینکه دوش کوتاهی

گرفتم تیشرت مشکی با شلوار راحتی پوشیدم و رو تخت نشستم؛ اصلا

حالم خوب نبود حالا آیدا رو چکار کنم؟ جواب مامان رو چی بدم؟ با

وجود سلین امکان نداره من به دختر دیگه‌ای علاقمند بشم، کلافه  
دستی تو موهام کشیدم و به سمت طبقه پایین رفتم رها هم تو  
آشپزخونه بود با دیدن من به سمتم اومد و گفت:

- سلام خسته نباشی داداش

- ممنون خواهری و بوسیدمش.

- چشمت روشن فردا خانمت میاد.

از لفظ خانمت، ناخودآگاه ابرو هام تو هم رفت که رها گفت:

- چیز بدی گفتم؟

- نه.

روی صندلی نشستم.

- نکنه آیدا رو دوست نداری و نتونستی بهش دل ببندی!

- رها خودم حسابی گیجم لطفا تو گیج ترم نکن.

- خب بگو بدونم قضیه چیه!

بهش نگاه کردم و گفتم:

- اره درست حدس زدی من آیدا رو دوست ندارم و اگر علاقه‌ای هست

از روی خواهری و برادریه، چطور انتظار دارید کسی رو که بیست و چهار

سال به چشم خواهر دیدم حالا به چشم زن بینمش!؟

رها: خب شاید با گذشت زمان

- نه هیچی با گذشت زمان درست نمیشه.

- حالا می‌خوای جواب مامان رو چی بدی؟

- رها دلم خونه لطفا تو از این خون ترش نکن بزار چند لقمه کوفت کنم

و برم بخوابم.

رها دیگه چیزی نگفت و غذا تو سکوت خورده شد، از جام بلند شدم و

به سمت اتاقم رفتم و شماره یاشار رو گرفتم که صدای پرانرژیش تو

گوشی پیچید:

- به داش رهام خودم چیزی شده؟

- فردا آیدا میاد

- خب!

- یاشار تو هم حسابی خنگی، حالا من با آیدا چکار کنم؟

- هیچ راهی جز گفتن حقیقت نداری.

- به این آسونیا نیست!

- تو که به آیدا هیچ علاقه‌ای نداری، فردا سلین هم ازدواج می‌کنه اون

موقع فقط سر تو بی کلاه می‌مونه.

با فکر ازدواج سلین اخمی رو پیشونیم نشست و با حرص گفتم:

- مگه من مُرده باشم اون ازدواج کنه.

- خب داداش من، باید اقدام کنی این دختر هم خوشگله هم با سواده

تازه من شنیدم خیلی هم خواستگار داره، زودتر کار آیدا رو تموم کن.

- باشه فردا که اومد باهاش حرف میزنم.

یاشار: می‌خوای با مامانت حرف بزنی؟

- فعلا صبر کن اول با آیدا حرف بزنی بعدش با مامان حرف میزنم.

یاشار: باشه دیگه برو بخواب.

من: خدافظ

- خدافظ و گوشی رو قطع کرد.

دراز کشیدم و ساعد دستم رو، روی پیشونیم گذاشتم و به این فکر کردم

که اگه چند ماه دیر تر به خواستگاری آیدا می‌رفتم، الان اینقدر استرس

به جون نمی‌خریدم از کسی نمی‌ترسیدم یا حرف کسی برام مهم نبود

فقط دوست نداشتم حرمت‌ها شکسته بشه، نمی‌خواستم به خاطر کار

من که صددرصد هم مقصر بودم بین خانواده جدایی بیفته؛ ولی خب

منم آدم بودم و حق انتخاب داشتم همون طور که با خودم حرف می‌زدم

و فکر می‌کردم چشم‌هام رو بستم و به خواب رفتم.

صبح زود از خواب بیدار شدم و آماده رفتن به بیمارستان شدم، امروز



کارم شلوغ بود و مطمئن خیلی خسته می‌شدم حتی باید اتاق عمل هم می‌رفتم.

از اتاق خارج شدم و پله‌ها رو دوتا یکی، پایین رفتم رها امروز تعطیل بود پس اون و مامان هنوز از خواب بیدار نمی‌شدن.

چند لقمه از خامه خوردم و از خونه خارج شدم، امروز هوا عجب دلگیر بود معلوم بود میل عجیبی به باریدن داره.

سوار ماشین شدم و به سمت بیمارستان رفتم، وقتی از ماشین پیاده شدم جمعیت زیادی رو تو محوطه دیدم وقتی بهشون نزدیک شدم دیدم یک نفر چاقو خورده و چاقو دقیقا روی قلبش رو شکاف داده، مُرده بود. سری تکون دادم و رفتم داخل صدای جیغ بچه‌ها و صدای گریه زن‌ها و صدای داد مردی که دوتا پاش تو تصادف شکسته بودند، محیط شلوغی ساخته بود. زیاد حوصله بخش اورژانس رو نداشتم و همیشه برای دکترها و پرستارهای این بخش طلب صبر می‌کردم.

با گام‌هایی استوار خودم رو به طبقه پنجم رسوندم، خانم نوری مشغول تایپ چیزی بود با دیدن من از جاش بلند شد و سلام داد منم به تکون دادن سرم اکتفا کردم؛ وقتی وارد اتاق شدم نفس راحتی کشیدم، هروقت تو بیمارستان قدم می‌زدم و امور رو چک می‌کردم اونقدر سرم از

صداهاى مختلف پر ميشد كه صد درصد نياز به آرامش اتاق خودم داشتم، سرم رو به پشتى صندلى تكيه دادم و چشمهام رو بستم كه صداى تلفن اتاق سكوت رو شكست، وقتى جواب دادم خانم رياحى بود كه ازم مى خواست برم پايين، دكتر صالحى رو به رگبار لعنت گرفتم كه رفته بود آلمان و من رو تو اين دردسر انداخته بود.

به سمت آسانسور رفتم و دكمه طبقه دوم رو زدم طولى نكشيد كه آسانسور ايستاد و من پياده شدم، به سمت ميز خانم رياحى رفتم كه پرستارى جاش نشسته بود؛ رو بهش گفتم:

- خانم رياحى كو؟

با ديدن من لبخند پر عشوه‌اى زد و گفت:

- سلام جناب تاجيك خسته نباشيد

بى حوصله سرى تكون دادم كه گفت:

- رفتن پيش همون مريضى كه ساعت دو بايد عمل بشه.

ازش دور شدم و به سمت اتاقى رفتم كه ياسر اونجا بود وقتى وارد اتاق شدم خانم فرهادى و سلين و خانم رياحى رو ديدم كه بالا سرش بودند.

- سلام اتفاقى افتاده؟

همه جواب سلامم رو دادم كه خانم رياحى

گفت :

- نه، جواب آزمایش‌ها اومده.

"آهانی" گفتم و به سمت یاسر رفتم.

من: خوبی؟

یاسر: ممنون به‌ترم

به سلین نگاه کردم که با ناخون‌هاش ور می‌رفت و اصلاً حواسش اینجا نبود.

پوشه رو باز کردم و جواب آزمایش‌ها رو ازش خارج کردم و با دقت خوندمشون.

صدای سلین اومد که گفت:

- دکتر آزمایش‌ها چطوره؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

- مورد خاصی دیده همیشه به احتمال زیاد مشکل با عمل رفع بشه.

استتوسکوپ رو بر روی قلب یاسر گذاشتم که کند و نامنظم میزد؛ به

این فکر کردم که تا چند ساعت دیگه این قلب یا منظم میشد یا کامل

می‌خوابید.

یاسر رو به سلین گفتم:

- بچه‌ها خوب بودند؟

سلین با ذوق کودکانه‌ای گفت:

- اره امشب رو تا ساعت دو بیدار بودیم کلی فیلم دیدیم، صبح هم عمو تیمور اومد سراغشون و بردشون مدرسه.

یاسر سری تکون داد و گفت:

- خدا خیرت بده دختر

سلین لبخندی زد و گفت:

-وظیفم بوده

یاسر رو کرد به مهسا و گفت:

- از شما هم کلی ممنونم.

مهسا هم با لبخند جوابش رو داد

من: مریض باید استراحت کنه تا برای عمل آماده بشه. از اتاق خارج شدم.

گوشیم زنگ خورد دیدم رهاست، جواب دادم:

-سلام خواهر گل چطوری؟

- آقای دکتر خسته نباشی

- ممنون چیزی شده؟

- چیزه

- چی؟

- راستش مامان گیر داده که حتما بیای بعدازظهر دایی با خانواده میاد.

- رها عزیزم به مامان بگو رهام عمل داره، ساعت دو باید برم اتاق عمل

احتمالا تا ساعت هشت کارم طول بکشه.

- باشه با مامان حرف میزنم، خداحافظ.

- ممنون خداحافظ

پوف کلافه‌ای کشیدم و به سمت یکی از اتاق‌ها رفتم، سه تا مریض تو

این اتاق بودند که نوبت عمل داشتند، به سمت تخت‌هاشون رفتم و

یکی - یکی چک‌شون کردم، خدارو شکر نیاز به عمل فوری نداشتند.

از اتاق که خارج شدم آقای نصرتی رو دیدم که داشت با سلین حرف

می‌زد، از نگاه‌هاش به سلین خوشم نمیومد و می‌دونستم اینکه وقتی با

سلین حرف می‌زنه دهنش تا بناگوش بازه، بی دلیل نیست.

خانم فرهادی به سمتشون رفت و چیزی در گوش سلین گفت، سلین

هم بعد از خداحافظی با آقای نصرتی از اونجا دور شد، کلافه دستی تو

موهام کشیدم و موهام رو به عقب فرستادم.

به ساعت مچی رولکسم خیره شدم که ساعت یک رو نشان می‌داد، موقع

ناهار بود و یک ساعت دیگه عمل شروع میشد؛ به سمت اتاقم رفتم و به خانم نوری گفتم غدام رو بیاره تو اتاقم و خودم به اتاق وارد شدم و بی حوصله روی صندلی نشستم و لب تاپ رو، روشن کردم.

خانم نوری بعد از در زدن با سینی حاوی غذا وارد شد لب تاپ رو بستم و به سمت میز مخصوص رفتم، کوبیده با برنج بود مقداری ازش رو خوردم و بقیش رو کنار گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

وقتی وارد اتاق عمل شدم یاسر رو روی تخت خوابانده بودند و پرستارها دورش بودند، سلین با دیدنم به طرفم اومد و گفت:

- خواهش می کنم هر کاری تونستید انجام بدید و تیله های سبزش رو دوخت تو چشم هام، من خیلی وقت بود مغلوب و تسلیم این چشمها شده بودم وقتی نم اشک رو تو چشم هاش دیدم اخم ظریفی کردم و گفتم:

- گریه نکن، همه تلاشم رو می کنم.

با قدم دانی بهم نگاه کرد و به سمت تخت برگشت.

- بیمار رو آماده کنید من پنج دقیقه دیگه اینجا میام و از اتاق عمل خارج شدم.

متخصص بی‌هوشی و خانم فرهادی.

خیلی خوشحالم شدم که سلین اینجا نبود چون همیشه حضورش در کنارم باعث حواس پرتی می‌شد، و این بازی با جون افراد بود.

عمل رو شروع کردم و رو به خانم فرهادی و نعمتی گفتم:

-همه جوانب رو در نظر بگیرید این عمل، عمل خیلی دشواریه در طول

عمل مراقب بیمار باشید اگر در طول عمل یا بعد از اون خون در رگ

پای بیمار لخته بشه، این خون بعد از آزادسازی به ریه میره، پس

حواستون رو خوب جمع کنید.

هر دو "چشم" گفتند و کار رو شروع کردیم.

این فرد واقعا گناه داشت و بچه‌هاش بجز اون کسی رو نداشتن پس از ته

قلبم از خدا خواستم اتفاقی براش نیفته.

عمل شش ساعت طول کشید و با موفقیت انجام شد خیلی خوشحال

بودم بی اندازه، همه پرستارهای داخل اتاق بهم خسته نباشید و خدا

قوت گفتند.

- این کل ماجرا نبود، بعد عمل هم باید مراقبش باشیم چون همون طور

که گفتم امکان لخته شدن خون تو رگ‌های بزرگ پای بیمار، بعد از

عمل ممکنه.

همه سر تکون دادند، تکنسین یاسر بیهوش رو که لب‌هاش کبود بود رو آماده کردند من هم از اتاق خارج شدم.

وقتی بیرون رفتم سلین رو رنگ پریده دم در دیدم با دیدنم فوری به سمتم قدم برداشت و بدون هیچ حرفی به دهنم چشم دوخت، دوست داشتم کمی اذیتش کنم ولی واقعا حالش خوب نبود و گناه داشت. رو بهش گفتم:

- خدا رو شکر عمل خوب بود.

جیغ خفه‌ای کشید و گفت:

-خدایا هزار مرتبه شکر، آقای دکتر واقعا ممنونم.

نیازی به تشکرش نبود چون با دیدن لبخندش خستگی این شش ساعت پر کشیده بود.

- می‌دونم از بستگان نیست و فقط بهش کمک کردی.

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- نه از بستگان

- اصلا دروغ گوی خوبی نیستی.

- از کجا فهمیدین؟

- یاسر خودش پیش مریض‌ها گفته بود



زیر لب گفت:

- ای یاسر دهن لق مگه دستم بهت نرسه.

با دیدن حرص خوردنش خندیدم که متعجب بهم نگاه کرد و من بی توجه بهش، به سمت اتاق خودم تو طبقه پنجم رفتم.

آیدا واقعا گناهی نداشت، چرا این وسط باید قربونی میشد؟ چرا باید گولش میزدم؟ هرچه زودتر باید واقعیت رو بهش می گفتم تا اون هم به دنبال زندگیش بره.

وقتی فقط یک لبخند از این دختر با جون و ایمانم بازی می کرد چطور می تونستم به کسی جز اون فکر کنم؟ یا زخم بشه!

خسته و کوفته به سمت رختکن رفتم و بعد از تعویض لباس هام، به

سمت اتاقم رفتم کیف رو چنگ زدم و از ساختمون بیمارستان خارج

شدم محوطه زیاد شلوغ نبود با گام های خسته خودم رو به ماشین

رسوندم و بعد از سوار شدن، به سمت خونه حرکت کردم.

ماشین دایی تو پارکینگ بود، کلافه دستی تو موهام کشیدم و به سمت

داخل حرکت کردم؛ وقتی وارد شدم همه با دیدنم از جاشون بلند شدند

و مجلس سلام و احوالپرسی گرم شد به همه دست دادم وقتی به آیدا

رسیدم دستش رو فشردم و گفتم:

-خوبی دختر دایی؟

لبخندی زده و گفت:

- ممنونم تو خوبی

- ممنون و به سمت دایی رفتم و کنارش نشستم؛ دایی رو به من گفت:

- خستگی از چشم‌هات می‌باره.

- آره امروز خیلی روز خسته کننده‌ای بود علاوه‌بر همه‌ی کارها، شش

ساعت تو اتاق عمل بودم.

همه با هم گفتند: خسته نباشی

آرمان:

-شش ساعت خیلی زیاده!

- آره خب واقعا توان می‌خواد

آیدا: رشته پزشکی خیلی سخته واقعا، به سختی درس‌هات رو پاس

می‌کنی بعد هم خود شغل از همه سخت‌تر و خسته کننده‌تره.

سری تکون دادم که رها گفت:

- رُهام که همیشه از بیمارستان میاد خسته و کوفته‌است.

مامان: پسرم با آیدا برید تو اتاقت شاید بخواید با هم حرفی بزنید، کلافه

به آیدا نگاه کردم که با لبخند بهم خیره شد؛ از جام بلند شدم و به

سمت اتاقم رفتم قبل از وارد شدن آیدا لباس هام رو برداشتم و به سمت حمام، برای تعویض لباس رفتم.

صدای در اتاق اومد و متعاقبش صدای آیدا:

-رُهام رفتی حموم؟

-اره فقط لباسی عوض می کنم بشین تا پیام.

بعد از دو دقیقه از حموم خارج شدم و به سمت آیدا رفتم که روی تخت

گرم و نرمم لم داده بود؛ منم گوشه تخت نشستم که رو بهم گفت:

-خیلی دلم برات تنگ شده بود.

ولی من اصلا دلم برات تنگ نشده بود، حفظ ظاهر کردم و با لبخند

تصنعی گفتم:

-منم همین طور

اخم کرد و گفت:

- آره معلومه، تو این سه ماه فقط یک بار بهم زنگ زدی.

- خودت که دیدی کی اومدم خونه و سرو وضعم چطور بود همیشه

خسته ام تا میام می خوابم.

آیدا سری تکون داد که گفتم:

- هرکاری می کنم دیدگاهم نسبت بهت عوض نمیشه.

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- منظورت چیه؟

- حسم بهت هیچ تغییری نکرد، به چشم خواهری نگات می‌کنم.

با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

- ولی حست اشتباهه!

- بیست و چهار سال مثل خواهرم نگاهت کردم حالا چطوری مثل زنم

نگاهت کنم؟

بغض کرد و گفت:

- ولی من دوستت دارم

کلافه شدم و گفتم:

- به خدا که نشد، به پیغمبر نشد میگی چکار کنم؟

آیدا از رو تخت بلند شد و گفت:

- جواب بابا رو چی میدی؟

- واقعیت رو

آیدا در حالی که بیرون می‌رفت گفت:

- خیلی پستی دکتر، خیلی

و در مقابل چشم‌های متعجبم از در خارج شد.

عجب گیری کردم من، آخه دوست داشتن زوری هم میشه؟  
از اتاق خارج شدم و به سمت پایین رفتم، همه در حال حرف زدن بودند  
و آیدا با قیافه بغ کرده‌ای یک گوشه نشسته بود و سرش تو گوشیش  
بود، از قیافش معلوم بود از چیزی ناراحته و این از چشم جمع پنهان  
نمونده بود.

رها با غم بهم نگاه می‌کرد و همش در حال ایما و اشاره بود و  
می‌خواست بگه "چشه" من هم بی تفاوت شونه‌ای بالا انداختم چون دیر  
یا زود باید همه متوجه این مسئله می‌شدند.

خانواده دایی عزم رفتن کردند و منو مامان و رها برای بدرقه دم در  
رفتیم، موقع خداحافظی آیدا خیلی سرد و از روی اجبار با من  
خداحافظی کرد.

زن دایی هم بهتر از اون نبود، خودم می‌دونستم وقتی این قضیه منتفی  
بشه قبل از همه، زن دایی به نشانه اعتراض قد علم می‌کنه.  
وقتی به داخل حال برگشتیم، خواستم به طرف پله‌ها برم که با صدای  
مامان متوقف شدم:

- این چه رفتاری بود؟

- کدوم؟

- آیدا چرا خوشحال اومد بالا و دماغ برگشت؟
- مشکل خودشه که واقعیت رو نمی‌پذیره. مامان با اخم گفت:
- میشه بگی واقعیت چیه؟
- آیدا رو دوست ندارم.
- رها همش لبش رو زیر دندون می‌کشید معلوم بود کلی استرس داره.
- مامان با خشم گفت:
- اسمت رو دختره افتاده، آبروش میره.
- از اولم گفتم که دوشش ندارم ولی همین شما گیر سه پیچ دادید.
- مامان روی مبل نشست و گفت:
- اگه فکر می‌کنی به هم خوردن نامزدی به همین آسونیاست، اشتباه می‌کنی.
- کلافه گفتم:
- چی می‌خواد پول؟ خسارت آبرو؟
- اعتمادم به تو از اولم اشتباه بود، فکر می‌کردم منو پیش داداشم سربلند می‌کنی.
- عشق و دوست داشتن که زوری نمیشه؟ میشه؟
- چرا نشه مگه تو قدیم خبری از عشق و دوست داشتن بوده؟ مردم با

هم ازدواج کردند و بچه دار شدند و سال های دراز با هم زندگی کردند،  
هیچ مشکلی هم نداشتند، اصلا بینمت ؟

به سمتش برگشتم که گفت:

- تو که به دوست داشتن اعتقاد نداشتی حالا چیه یک شبه تغییر قبله  
دادی؟

- مادر من، آیدا واسم مثل رهاست نه کمتر و نه بیشتر. بعد هم به سمت  
پله ها حرکت کردم.

- داشتیم حرف می زدیم.

- به خدا خیلی خسته ام، نای حرف زدن ندارم صبح هم باید زودتر از  
همیشه برم.

رها پشت سرم وارد اتاق شد که بهش گفتم:

- به خدا خیلی خوابم میاد.

- فقط خواستم یک سوال بپرسم

- چی؟

- کسی رو دوست داری؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

- آره

رها با تعجب و چشم های گشاد شده بهم نگاه می کرد شاید هیچ وقت انتظار این رو نداشت که من خودم به دوست داشتن یک دختر اعتراف کنم، ولی من عاشق شده بودم خیلی ناگهانی و خیلی شدید.

-گفتی فقط یک سوال، هوم؟

سری تکون داد و گفت:

- باشه آقا رهام بعدا حرف میزنیم و از اتاق خارج شد.

سلین:

ماشین رو پارک کردم و وارد خونه شدم، مامان رو دیدم که روی مبل نشسته و میوه پوست می گیره؛ بهش نزدیک شدم و گفتم:

-سلام ثنا بانو

مامان لبخندی زد و گفت:

- سلام گل دخترم خوبی

-ممنون

- عمل اون اقا چطور بود؟

یاد سام و سارا افتادم

-خدا رو شکر

- امشب هم میری پیش بچه هاش؟



- اره مجبورم امشب و فردا شب رو هم بریم چون پس فردا خودش مرخص میشه.

مامان سری تکون داد و گفت:

- غذا زیاد پختم از همین بردار ببر.

- مرسی مامان جون. به سمت اتاق خودم رفتم، دوشی گرفتم و لباس های کثیف رو تو سبد لباس چرک ها انداختم بعد از پوشیدن مانتو شلوار ساده مشکی از اتاق خارج شدم.

مامان: غذا ها رو آماده کردم برو برشون دار.

به سمتش رفتم و بوسیدمش و گفتم:

- واقعا ممنونم مامان جان امیدوارم هرچی از خدا می خوای بهت بده.

- من فقط خوشبختی تو رو از خدا می خوام.

لبخندی زدم و از در خارج شدم و به سمت ماشین رفتم، مهسا گفته بود با ماشین خودش میاد پس لازم نبود برم دنبالش.

وقتی رسیدم ماشین رو تو کوچه پارک کردم و در زدم بعد از چند تقه

در باز شد و قیافه شیرین سارا نمایان شد؛ لبخندی زدم و گونش رو

بوسیدم:

- سلام خاله جون خوبی

سارا لبخندی زد و گفت:

- مرسی خاله، بابام خوب شد؟

- اره عزیزم بابا هم خوبه و به زودی میاد.

- میشه ببینمش؟

- نه عزیزم بچه کوچیک نمی تونه بیاد.

دوست نداشتم بیاد و باباش رو تو اون وضعیت ببینه پس این بهترین بهانه بود.

من: خاله مهسا اومده؟

- نه هنو سام کجاست؟

- تو خونه

دستش رو گرفتم و با لبخندی به سمت خونه رفتیم، غذاها رو روی شعله گاز گذاشتم و زیرش رو روشن کردم تا گرم بشن.

سام از اتاق خارج شد و با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- سلام

- سلام عزیزم خوبی

- ممنون، بابا خوبه؟

- اره عمل به خوبی انجام شد، پس فردا هم مرخص میشه.

سام بهم نگاه کرد و گفت:

- بزرگ که بشم این زحمات رو جبران می‌کنم.

لبخندی به این همه درک و شعورش زدم و گفتم:

- فقط درست رو بخون و تلاش کن موفق بشی، دیدن موفقیت برای

من کافیه.

سام: تو یک فرشته‌ای

روی موهایش رو بوسیدم و گفتم:

- مرسی داداش

صدای در حیاط بلند شد، رو به سام گفتم:

-حتما مه‌ساست برو درو باز کن.

سام "چشمی" گفت و از در خارج شد، به سمت غذاها رفتم که داغ و

آماده بودند سفره رو روی زمین چیدم که مه‌سا و سام هم اومدند داخل،

مه‌سا کلی خوراکی دستش بود.

من: سلام دیر کردی!

- سلام عمم اونجا بود کمی با هم اختلاط کردیم.

- اها باشه بیاید شام بخوریم.

همه دور سفره نشستیم که مهسا گفت:

- می‌خوام راجب موضوعی باهات حرف بزنم.

- بفرما

- راستش امروز تو حیاط بیمارستان قدم می‌زدم که دکتر افشار اومد کنارم و با هم شروع کردیم به قدم زدن، حدود پنج دقیقه گذشت که بهم گفت

بهش نگاه کردم و گفتم:

- خب چی گفت؟

-ازم خواستگاری کرد.

باتعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- جدی؟!

- اره به جون تو

- ولی چیزی تو ظاهر مثل عشق نشون نمی‌داد!

- خودم هم تعجب کردم.

سارا: خاله می‌خوای عروس بشی؟

مهسا لبخندی زد و رو به سارا گفت:

- هنوز معلوم نیست خاله جون

من: نمونه یک مرد کامله.

- اره واقعا، هیچی از شخصیت و تیپ و قیافه و پول کم نداره.

من: حالا می‌خوای چکار کنی!؟

- قصد دارم بهش فکر کنم اونم گفت یک هفته فکر کنم و خانوادم رو در جریان بگذارم اگه جوابم مثبت بود چند ماهی با هم رفت و آمد کنیم تا بیشتر هم رو بشناسیم بعد بیاد خواستگاری.

دست‌هاش رو سفت فشردم و گفتم:

- آرزوی بهترین‌ها رو برات دارم رفیق.

مهسا محکم‌تر دست من رو فشرد و گفت:

- خیلی ممنون، همچنین.

اون شب رو هم پیش بچه‌ها خوابیدیم و صبح، صبحونه‌ای براشون درست کردیم و بیدارشون کردیم چون می‌خواستن برن مدرسه. از ماشین پیاده شدم و به داخل بیمارستان رفتم، قبل از هرکاری به یاسر، سر زدم که خواب بود خداروشکر حالش خوب بود این رو از نفس‌های منظمش فهمیدم.

از اتاق که خارج شدم با خانم ریاحی مواجه شدم

- سلام صبحتون بخیر

خانم ریاحی: صبحت بخیر عزیزم، لباس‌ها رو عوض کن و بیا.

- چشم و به سمت رختکن رفتم بعد از تعویض لباس به بخش رفتم و

پشت میز خانم ریاحی ایستادم، با دیدن من گفت:

- این پرونده‌ها رو ببر اتاق رئیس

همین حرف تپش قلبم رو سه برابر کرد، نمی‌تونستم باهش روبه رو بشم

با دیدنش اختیار چشم‌هام از دستم خارج می‌شد با خودم گفتم سلین

نماز و روزت رو نخواستیم حداقل چشم به مرد متاهل نداشته باش،

سری تکون دادم و به خودم و قلب احمقم لعنت فرستادم.

صدای خانم ریاحی از کنارم شنیده شد:

- خوبی؟ رنگت چرا پریده؟

لبخند دستپاچه‌ای زدم و گفتم:

- حتما به خاطر اینه که صبحونه نخوردم.

پرونده‌ها رو برداشتم و به سمت اتاق ریاست تو طبقه پنجم رفتم، با هر

قدمی که بر می‌داختم پاهام سست‌تر میشد، من بدجور به این آدم

مغرور دل بسته بودم این آدم که به تازگی‌ها عروسی می‌کنه و من تو

حسرت داشتنش دق می‌کنم.

به پشت در که رسیدم، چشم‌هام رو بستم و نفسی گرفتم بعد هم اسم

خدا رو زمزمه کردم و دو تقه به در زدم، صدای دلنشینش به گوش رسید که گفت:

"بیا تو"

وارد شدم پشتش به در بود و رو به پنجره داشت با گوشی صحبت می کرد.

منتظر موندم تا صحبتش تموم بشه که گفت:

-دوسش ندارم مگه زوره!

با این حرفش رادارهام فعال شد که به سمت عقب برگشت و با دیدن من گفت:

- بعدا زنگ میزنم مامان و گوشی رو گذاشت روی میز.

تو چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم:

- سلام خسته نباشید

خیره به چشمهام گفت:

- ممنون

- پرونده‌ها رو آوردم و به سمت میزش رفتم، هیچی نمی گفت و فقط به

من نگاه می کرد زیر نگاه خیره‌اش معذب شده بودم؛ پرونده‌ها رو روی

میز گذاشتم و رو بهش گفتم:

- یاسر حالش خوبه؟

معلوم بود کلافه‌است چون دستی تو موهایش کشید و گفت:

- چیزی گفتم؟

- گفتم یاسر خوبه؟

- اره فردا مرخص میشه، پول عملش رو تو دادی درسته؟

- نه

- می‌گفتم پول نداره، پولی ازش گرفته نمیشد.

با حرص گفتم:

- تو عمرمون خواستیم یک کار خیر بکنیم عالم و آدم فهمیدن.

خندید و گفت:

- حرص نخور پیر میشی و دوباره خندید.

رُهام جدید زیاد برام قابل شناسایی نبود، این خنده‌ها و این رفتارها و

شوخی‌ها ازش بعید بود.

چشمم به دستش افتاد که حلقه رو ندیدم، خیلی تعجب کردم یعنی

ممکنه گمش کرده باشه؟ رو بهش گفتم:

- می‌تونم برم؟



سری تگون داد و گفت:

- بله می تونی بری.

از در که بیرون اومدم نفس حبس شده‌ام رو آزاد کردم و به سمت بخش

رفتم، مهسا و روزان رو دیدم که با هم پیچ-پیچ می کردند و می خندیدند؛

بهشون نزدیک شدم و گفتم:

- خانما چی شده؟

روزان چشمکی زد و گفت:

- داشتیم از آبتین می گفتیم.

- آبتین؟

مهسا: اسم آقای افشار آبتینه

من: اها چه زود خودمونی شدید و خندیدم.

صدای خانم نعمتی اومد که من رو صدا میزد به سمتش برگشتم و

گفتم:

- جانم

- آقای یاسر عظیمی با شما کار دارن.

- ممنون و به سمت اتاق یاسر رفتم با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- کی گفته فرشته‌ها فقط تو آسمونن، تو هم فرشته‌ای.

لبخندی زدم و گفتم:

- لطف دارین شما، الان خوبی

- ممنون خوبم از بچه ها چه خبر؟

- دیشب من و مهسا پیششون خوابیدیم، صبح هم رفتند مدرسه.

سری تکون داد و باز هم تشکر کرد.

من: فردا مرخص میشی

یاسر: چه خوب بچه‌هام رو می‌بینم.

لبخندی به این عشق پدری و فرزندی زدم و گفتم:

- خوشحالم که سلامتیت رو به دست آوردی.

- به لطف تو بود.

- کار خدا بود که من اون روز بارونی از خونه برم بیرون و با سام آشنا

بشم.

یاسر سری تکون داد و گفت:

- اره حکمتش رو شکر.

رُهام:

آیدا قهر کرده بود و جواب تلفنم رو نمی‌داد، دوست نداشتم از دستم

ناراحت باشه چون تنها دختر داییم بود و کلی برام عزیز بود، ولی جوابم رو نمی‌داد شاید حق داشت من نباید پا به اون خواستگاری کذایی می‌داشتم.

در باز شد و یاشار وارد شد.

یاشار: سلام

- سلام جانم چطوری؟

لبخندی زد و چیزی نگفت ولی غم و آشفتگی از حرکاتش هویدا بود، این رو از موهای ژولیده و چشم‌های قرمزش که نشان از بی‌خوابی بود، فهمیدم.

- چیزی شده؟ پکری!

- باید باهات حرف بزنم.

- خیر باشه

یاشار کلافه گفت:

- تا تو چی تعبیرش کنی.

من: چی شده!؟

- اگه من اگه من بخوام درباره موضوعی باهات حرف بزنم عصبانی

نمیشی؟

تعجب کردم آخه این بی قراری و کلافگی از یاشاری که همیشه الگو و استاد من در برابر مشکلات سخت بود، بعید بود.

بلند شدم و به سمتش رفتم، دست روی شونش گذاشتم که به سمتم برگشت.

- داری نگرانم می کنی چته؟

- آخه چطور روم میشه بگم؟

ترسیدم و تکونش دادم و گفتم:

- د حرف بزن سکتتم دادی.

کامل به سمتم چرخید و گفت:

- بشین رو مبل فقط گوش بده تا من حرف بزنم تا آخرش حق نداری یک کلمه حرف بزنی.

سری به علامت مثبت تکون دادم و روی مبل نشستم که یاشار گفت:

- رها رو مثل خواهر خودم دوست داشتم، به بودنش توی جمع عادت

کرده بودم و همیشه با چشمی که به یاسی خواهرم نگاه می کردم به رها

هم نگاه می کردم واقعا بچه هم بود، هشت سال از من کوچک تر بود؛

فکر کردم اینکه زود به زود دوست دارم ببینمش فقط یک عاده.

با تعجب به حرف های یاشار گوش می دادم و منتظر حرف اصلیش بودم.

- ولی مدتی که فهمیدم فقط خودم رو گول دادم و اینکه من و اینکه

- درست حرف بزن یاشار

یاشار بهم نگاه کرد و کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

- من رها رو دوست دارم

سرم سوت کشید، که بازم ادامه داد:

- چند وقت پیش که مطمئن شدم رها رو دوست دارم، همش عذاب

وجدان داشتم که من دارم به رفیقم خیانت می‌کنم، همین عذابم می‌داد

ولی باور کن... باور کن که من بهت خیانت نکردم هرچی بوده فقط توی

دل خودم بوده و رها از چیزی خبر نداره الان هم اگه جوابت منفی باشه،

ازت ناراحت نمیشم فقط ازت خواهش می‌کنم فکر نکنی بهت خیانت

کردم، همین.

هرچند شنیدن این حرف‌ها برام سخت بود، واقعا خیلی سخته کسی به

خواهرت ابراز علاقه کنه ولی مگه عشق دست آدمه؟ من با وجود نامزدم

باز هم عاشق اون دختر لجبازی شدم مگه دست خودم بود؟ به پاک

بودن یاشار ایمان دارم اون به هیچ دختری نگاه چپ نمی‌کرد چه برسه

به خواهر من، ناموس من که ناموس خود یاشار هم بوده.

به یاشار که سرش رو پایین انداخته بود نگاه کردم و به سمتش رفتم،

شاید فکر می‌کرد می‌خوام عصبانی بشم ولی محکم بغلش کردم و گفتم:  
- سرت رو بالا بگیر مرد، اینکه عاشق شدی که خجالت نداره.

بههم نگاه کرد و گفت:

- یعنی ازم ناراحت نشدی؟

با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم:

- به پاکیت ایمان دارم، الان هم نیاز نیست خودت رو ناراحت کنی، من  
با رها حرف می‌زنم درسته هنوز بچه است ولی خب اگه نظرش راجب تو  
مثبت باشه من حرفی ندارم.

یاشار محکم بغلم کرد و گفت:

- ممنون داداش، جبران می‌کنم.

سلین:

یک روز گذشت و قرار بود امروز یاسر مرخص بشه من و مهسا کنارش  
نشسته بودیم و اونم داشت خاطرات دوران سربازی رو برامون می‌گفت،  
ما هم چون بیکار بودیم به یاسر گوش می‌دادیم.

-قصه می‌گید؟

با این حرف سریع به عقب برگشتم و با لب خندان رهام مواجه شدم و  
قلبم تپش گرفت.

یاسر: خاطرات دوران سربازیم رو برا خانما می گفتم.  
رُهام ابرویی بالا انداخت و به طرفمون اومد و به یاسر گفت:

- درد که نداری؟

- درد زیادی ندارم فقط گاهی سینم تیر می کشه.

- اون طبیعیه، امروز مرخص می شید و هفته‌ای یک بار باید بیاید تا  
بینمتون.

یاسر: تا کی؟

- چون تو عمل سختی داشتی تا ده هفته، تو این مدت نباید کار سنگین  
انجام بدی.

- چشم

رُهام دستگاه استتوسکوپ رو، روی قلب یاسر گذاشت و با لبخند گفت:

- منظم و دقیق

مهسا: من برم حسابداری و برگه ترخیص رو بگیرم و به دنبال این حرف  
از اتاق خارج شد.

رو به رُهام گفتم:

- خیلی ممنون دکتر

بههم نگاه کرد، از اون نگاه‌هایی که ذوب می شدم؛ چرا فکر می کردم

نگاهش به من خیلی خاصه؟

- خواهش می‌کنم.

دم در حیاط یاسر ماشین رو پارک کردم، منو یاسر و مهسا پیاده شدیم در خونه رو زدم که فوری در باز شد و قامت سام نمایان شد، با دیدن ما پشت در لبخندی زد و پدرش رو بغل کرد پدرش هم با لبخند روی سرش رو بوسید همین موقع سارا اومد و با جیغ به سمت باباش اومد و وسط باباش و داداشش قرار گرفت، با دیدن این صحنه بغض کردم و اشکم ریخت و بهشون نگاه کردم.

مهسا کنار گوشم گفت:

- دیوونه چرا گریه؟

- یک درصد فکر کن من اون روز بارونی بیرون نمی‌رفتم و سام رو نمی‌دیدم، مطمئنم پدرش خدایی نکرده تا چند روز دیگه می‌مُرد و اون نامرد هم اسباب این دوتا بچه رو می‌ریخت تو خیابان.

- خدارو شکر که اون اتفاق نیوفتاد.

یاسر با لبخند به ما نگاه کرد و گفت:

- نمی‌دونم چی بگم؟ فقط این رو می‌دونم منو که یک مُرده بودم، زنده کردید.



من: این حرف رو نزنید آقا یاسر ما کاری نکردیم، خدا خودش کمکتون کرد.

مهسا: تا دو ماه باید تو خونه بمونید و استراحت کنید.

من: تا اون دوماه خودم خوراکی واستون میارم، شما هم واسه بچه‌ها که

میرن مدرسه آشپزی کنید و کار سختی انجام ندید زیاد هم راه نرید؛

اجاره یک سال رو هم به صاحب خونه دادم از اون بابت هم خیالت

راحت باشه، بعد دوماه که خوب شدی سفارشت رو به بابا می‌کنم تو

شرکت خودش کار خوبی واست جور کنه.

یاسر شرمنده سرش رو پایین انداخت و گفت:

-خیلی من رو شرمنده کردید.

- این حرف رو نزنید.

مهسا: برید داخل استراحت کنید، سرپا موندن واستون خوب نیست.

یاسر: داره برف میاد شما هم بیاید داخل.

به دونه‌های ریز برف نگاه کردم و گفتم:

- ممنون باید بریم.

بعد از خداحافظی از یاسر و بچه‌ها منو مهسا به سمت خونه ما رفتیم،  
قرار شد مهسا بیاد و تا شب پیشم بمونه.

- رابطه با آقا افشار خوبه؟

مهسا لبخندی زدو گفت:

- دیشب با هم رفتیم رستوران.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- اوه چه زودم پیشرفت کردید!

هر دو خندیدیم و جلو در حیاط ماشین رو متوقف کردم و درو با ریموت

باز کردم و رفتیم داخل، وقتی از ماشین پیاده شدیم به دونه‌های درشت

برف نگاه کردم که می‌بارید و زمین سفید شده بود با هیجان گفتم:

-مهسا جونم میای بازی.

مهسا با تعجب گفت:

- بازی؟

- برف بازی

- مگه بچه شدی!

- می‌خوام

- باشه بیا بریم داخل، چای داغی بخوریم بعد میایم تا اون موقع برف‌ها

هم بیشتر میشن.

- خوبه

هر دو با هم رفتیم داخل و بعد از خوردن چای داغ با شکلات اومدیم داخل حیاط، کسی خونه نبود ماما آرایشگاه و بابا شرکت بود. شروع کردیم به برف بازی؛ گلوله بزرگی درست کردم و زدم به پشت مهسا که کلی تهدیدم کرد و افتاد دنبالم و گلوله محکمی به شکمم زد، خیلی کیف داشت بازی می کردیم و می خندیدیم حدود پنج دقیقه از بازیمون گذشته بود که گلوله بزرگی درست کردم و زدم تو سر مهسا و با خنده به سمت پله های زیر زمین رفتم تا از دست مهسا نجات پیدا کنم ولی متاسفانه برف روی پله های بلند رو پوشانده بود و تا پا گذاشتم لیز خوردم و جیغ زدم و افتادم رو پله ها، صدای جیغ مهسا بلند شد و گفت:

- چی شد!؟

احساس کردم پیشونیم گرم شده و مایعی روی اون روان شده، مهسا به طرفم اومد و دستم رو گرفت، همین که پام رو روی زمین گذاشتم جیغ زدم و اشکم جوشید. مهسا با بغض گفت:

-چی شده؟

رو پله نشستم و گفتم:

- احتمالاً پام شکسته.

- سرت هم خونی شده، بلند شو بریم بیمارستان.

رُهام:

ظهر کار زیادی نداشتم و به سمت خونه رفتم، می خواستم درباره  
پیشنهاد یاشار با رها حرف بزنم آخه دیشب وقت نشد و، وقتی من رفتم  
خوابیده بود.

وارد خونه که شدم، مامان و رها رو مبل نشسته بودند.

- سلام

رها: سلام داداش خسته نباشی

مامان خیلی سرد گفت:

- سلام

به خاطر قضیه آیدا چند روزی بود که باهام سرسنگین حرف میزد و  
کاملاً معلوم بود از دستم ناراحته.

- راضیه خانم چشه؟

مامان نگام کرد و گفت:

- اگه مجید بفهمه اینطوری با دخترش رفتار می‌کنی شر به پا می‌کنه،  
گفته باشم حق نداری نامزدی رو به هم بزنی.

الان حوصله جرو بحث نداشتم پس گفتم:  
- باشه بعدا حرف می‌زنیم.

رها به تلویزیون خیره بود رو بهش گفتم:  
- می‌خوام باهات حرف بزنم.

با تعجب به سمتم برگشت و گفت:

- با من؟

- آره

- چشم

و به دهنم خیره شد، مامان هم منو نگاه می‌کرد اول نخواستم پیش  
مامان بگم ولی با خودم گفتم اگه رها جواب یاشار رو منفی بده خب  
یاشار دیگه خونمون نمیاد و مامان شک می‌کنه، آخرش میفهمه و از  
دستم ناراحت میشه پس بزار همین الان بفهمه.

- دیروز یکی تو رو از من خواستگاری کرد.

مامان: خب این که چیز عجیبی نیست، رها هر روز خواستگار داره.

- این خواستگار با بقیه فرق داره.

هر دو با تعجب بهم نگاه کردند که رها گفت:

- کی؟

- یاشار

هر دو در سکوت و با تعجب بهم نگاه می‌کردن که مامان گفت:

- یاشار خودمون؟

- آره

مامان: امکان نداره اون همیشه رها رو مثل یاسی خواهرش دوست داشت!

- حالا که شده، به رها نگاه کردم و گفتم:

- خودت می‌دونی از یاشار بهتر پیدا نمی‌کنی ولی همون طور که من آیدا

رو مثل خواهرم دوست دارم و نمی‌تونم باهاش ازدواج کنم، تو هم

فکرهات رو خوب بکن اگه حس فقط حس برادر و خواهریه پس جواب

رد بده اون ناراحت نمیشه.

رها هیچی نگفت و فقط به میز وسط سالن خیره شده بود.

مامان: والا شوکه شدم، انتظار هرکسی رو داشتم جز یاشار! ولی یاشار رو

اونقدر دوست دارم که همین الان راضیم.

من: رها خانم نمی‌خوای چیزی بگی؟

- داداش چند روز باید فکر کنم، بعد میگم.

- باشه و از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم، بشقاب رو پر

ماکارونی کردم و روی میز نشستم و با ولع خوردم آخه خیلی ماکارونی

دوست داشتم، در حال خوردن بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد به

صفحش که نگاه کردم دیدم یاشاره.

- سلام

یاشار: سلام کجایی؟

- خونه

- مثل اینکه یکی از مریض هات حالش بده، بیا نگاهی کن تا اگه نیازه

عملش کنی.

- باشه نهارم رو بخورم میام.

- چی می‌خوری؟

ملج- ملوچ کردم و گفتم:

- ماکارونی، تا دلت بسوزه.

خندید و گفت:

- کوفت بشه هنوز هیچی نخوردم.

- الان که اومدم واست میارم.

- باشه زیاد بیار

- پررو به جا اینکه بگه نمی خواد بیاری میگه زیاد بیار!

یاشار غش- غش خندید و بی خدا حافظی قطع کرد.

دیروز خیلی ناراحت بود و عذاب وجدان داشت، فکر می کرد به من

خیانت کرده ولی با حرفهام قانعش کردم که کار خلافی نکرده و عاشق

شدن دست آدم نیست، با یاد سلین لبخندی زدم و از پشت میز بلند

شدم ماکارونی رو تو ظرف غذا، ریختم و کنارش ترشی گذاشتم و به

سمت بیرون رفتم.

مامان: اون چیه؟ کجا میری؟

- غذا واسه یاشاره، میرم بیمارستان،

با خداحافظی از در خارج شدم.

سوار ماشین شدم و به سمت بیمارستان حرکت کردم.

از ماشین پیاده شدم و خواستم به سمت داخل بیمارستان برم، که

ماشین سلین توجهم رو جلب کرد؛ اون و مهسا خب بعدازظهر رو

مرخصی گرفتند و با یاسر رفتند پس این ماشین چرا اینقدر بدجلوی در

ورودی بیمارستان پارک شده؟



رفتم داخل اورژانس که مهسا خانم رو دیدم با عجله به سمت داروخونه گوشه سالن می‌رفت، عجله مهسا و ماشین بدپارک شده سلین یکم مشکوک بود پس سلین کجاست؟

به سمت مهسا رفتم که با دیدن من گفت:

- سلام جناب تاجیک.

- سلام، اتفاقی افتاده؟

- راستش سلین خورده زمین.

با این حرفش چیزی تو دلم فرو ریخت و با نگرانی که از صدام کاملا

مشهود بود گفتم:

- الان کجاست؟ خوبه؟

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- اره تو اون قسمته و با دست به قسمتی اشاره کرد منم فوری به اون

سمت رفتم، وقتی وارد اتاق شدم سلین رو دیدم که رو تخت دراز

کشیده بود و چشم‌هایش بسته بود و خون خشک شده رو صورتش بود و

زیر چشم‌هایش کبود بود، با دیدن حالش لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:

- خوبی

سریع چشم‌هایش رو باز کرد و به چشم‌های من دوخت، چشم‌های

خوشگوش تاريک تر از هر موقعی ديده می شدند.

- ممنون خوبم

همين موقع آقای نصرتی که مسول گچ گرفتن دست و پا بود وارد شد، با دیدن نصرتی اخمی کردم چون نزديکيش به سلين حس خوبی بهم نمی داد.

- سلام جناب تاجیک، سلام سلين خانم.

با گفتن کلمه "سلين خانم" اول تعجب کردم ولی خیلی سريع اخم هام رو تو هم کشيدم و خیلی سرد گفتم:

- سلام

رو به یکی از پرستارها گفتم:

- اين غذا رو ببر بده به آقای شکوری تو اتاق خودشه.

غذا رو ازم گرفت و بعد از گفتن "چشمی" ازمون دور شد.

من: چطوری اين اتفاق افتاد؟

مهسا: داشتيم برف بازی می کردیم که سلين ليز خورد.

با تعجب بهشون نگاه کردم و گفتم:

- بیست و سه سالتونه و برف بازی می کنید؟

سلين رو بهم گفت:

- یعنی هر وقت برف می باره شما برف بازی نمی کنید؟  
مهسا هینی کشید و واسه سلین چشم و ابرو اومد.

من: منو فرض کن برف بازی کنم!

با این حرفم هر سه تا زدند زیر خنده

سلین جیغ خفه‌ای کشید و لبش رو به دندون گرفت

من: چی شد؟

- پام درد می کنه.

رو به نصرتی گفتم:

رادیوگرافی و عکس برداری کردید؟

- نه فعلا

به پاش نگاه کردم، مچ سفید پاش ورم کرده و کبود شده بود؛ لبش رو

به دندون گرفت و جیغش رو تو گلو خفه کرد.

نصرتی: درد داری؟

- خیلی

از این همه توجه و نگرانی نصرتی اخم کردم، مرتیکه نفهم .

از اتاق خارج شدم و به سمت طبقه پنچ رفتم.

سلین:

به عکس توی دست آقای نصرتی نگاه کردم که سرش رو بلند کرد و با لبخند گفت:

-خب خانم خانما پاتون نشکسته.

از لفظی که به کار برد اخم کردم که ادامه داد:

-اما خب باید امشب رو تو بیمارستان بمونی، تا فردا دردش کمتر میشه.

- چرا باید شب تو بیمارستان بمونم؟

به سرم اشاره کرد و گفت :

- جواب سی تی اسکن فردا آماده میشه، پس شما هم شب اینجا بمونید

تا اگه خدایی نکرده سرتون درد گرفت پیش دکتر باشید.

سری تکون دادم و رو به مهسا گفتم:

- گوشیم کجاست؟

- تو کیف منه.

- بی زحمت گوشی رو بهم بده تا زنگی به مامانم بزنم.

- می خوای چی بهش بگی؟

- بهش نمیگم که چی شده، مامانم فکر می کنه دنیا به اخر رسیده میگم

شب تو تنهایی پیش تو موندم.

آقای نصرتی با اجازه ای گفت و از اتاق خارج شد، مهسا به سمت کیفش

رفت و گوشی رو درآورد و به دستم داد.

منم شماره مامان رو گرفتم و با کلی بهانه الکی پیچوندمش؛ فردا که برم خونه خودش می‌بینم و متوجه میشم که چیزی نیست ولی اگه الان بیاد کلی گریه می‌کنم.

مهسا با شیطنت نگام کرد و گفت:

- رهام خیلی نگران بود.

یاد رهام افتادم و ناخودآگاه لبخندی زدم که مهسا با خنده گفت:

- الکی دلت رو صابون نزن، خانم نعمتی گفت وقتی درس نامزدش تموم بشه عقد می‌کنند.

بادم خالی شد و ناخودآگاه اخم کردم که مهسا با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- من شوخی کردم ولی نکنه تو واقعا دوسش داری؟!!

بغض کردم و سرم رو پایین انداختم که مهسا دوباره گفت:

- تو دوسش داری؟

- نه- نه این چه حرفیه!

مهسا مشکوک بهم نگاه کرد و گفت:

- پس چرا هول شدی؟

- چیزی نیست.

- معلومه که دوشش داری، ولی - ولی فکر نمی کنی کارت اشتباهه؟  
درسته من از خوشگلیش میگم ولی چون می دونم زن داره اصلا بهش  
فکر هم نمی کردم.

- میگی چکار کنم؟ دست خودم نیست خیلی دوشش دارم.  
مهسا با غم بهم نگاه کرد و گفت:

- چقدر گاوی عاشق نشدی - نشدی تا عاشق یک مرد متاهل شدی!  
- وای صدات میره بیرون.

مهسا یواش تر گفت:

- خیلی از دخترهای همین بیمارستان دنبالشن ولی مثل اینکه خیلی  
نامزدش رو دوست داره چون به هیچ دختری نگاه نمی کنه، امروز هم که  
برا تو ناراحت شد اول تعجب کردم.

- مهم نیست، همون روزی که بهش دل بستم می دونستم این کار آخر و  
عاقبت خوبی نداره.

- حالا گریه نکن، سرت ضربه دیده گریه واست خوب نیست.

- ساعت چنده؟

- هفت

- می خوام بخوابم خیلی خسته‌ام بیدارم نکن

- شام نخوردی!

- گرسنه نیستم

- نهار هم نخوردی، اینجوری ضعیف میشی!

- ظهر تو بیمارستان با روزان ساندویچ خوردم.

- باشه استراحت کن، آبتین امشب شیفته و لبخندی زد.

- پس خوشبحالته، برو پیش آبتین جونت و مزاحم خواب من هم نشو.

مهسا خندید و از اتاق خارج شد.

اشکم چکید، باز هم بهم یادآوری شد که اشتباه کردم باز هم چوب

حماقتم بر سرم فرود اومد، من چرا با وجود اینکه می‌دونستم اون زن

داره ولی عاشقش شدم؟

با بغض و اشک به بیرون از پنجره چشم دوختم و سیاهی شب رو نظاره

کردم، ولی خستگی زیاد بهم چیره شد و خواب چشم‌هام رو دربرگرفت.

با احساس نوازش های دستی چشم‌هام رو باز کردم و با دیدن رهام جا

خوردم.

با لبخند بهم نگاه می‌کرد، زیر نگاه خیره‌اش معذب شدم و با تته پته

گفتم:

- س سلام

لبخندی زد و گفت:

- سلام واست غذا آوردم، چرا شامت رو نخوردی! بدنت الان ضعیفه و خون زیادی از دست دادی باید تقویت بشی؛ برات جیگر گرفتم. با تعجب و چشم‌هایی گرد شده بهش خیره شدم، جیگر گرفته بود؟ برا من؟

- اینطوری نگام نکن غذات رو بخور.

- اشتها ندارم

- ولی باید بخوری.

به زور گویی‌هاش لبخندی زدم و اولین جیگر رو تو دهنم گذاشتم، با لبخند بهم نگاه می‌کرد که گفتم:

- ساعت چنده؟

- یک

- شما چرا نرفتی خونه؟

بهم نگاه کرد و گفت:

- کار داشتم

- اها، اینا زیادن خودتون هم بخورید.



به سینی نگاهی کرد و گفت:

- برا تو گرفتم.

- نکنه سمی چیزی داخلشه که خودت نمی خوری!  
لبخندی زدو یکی از جیگرها رو گذاشت تو دهنش.

- مهسا کجاست؟

- تو اتاق آقای افشاری بود.

- اها

رُهام: وقتی بیمارها رو مداوا می کردی، فکر می کردی خودت هم یک

روزی روی تخت بیفتی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- نه

رُهام بهم خیره شد، قلبم از این تنهایی و نزدیکی و نگاه خاص، شروع به

لرزش و تپیدن کرد منم ناخودآگاه بهش خیره شدم که کلافه دستی تو

موهانش کشید و از جاش بلند شد و رو به من گفت:

- غذات رو کامل بخور بعد هم استراحت کن.

- آقای تاجیک

به سمتم برگشت که گفتم:

- خیلی ممنون بابت غذا

با لبخندی گفت:

- نوش جونت و از در خارج شد.

تمام بدنم نبض شده بود، به جیگرها نگاه کردم و با فکر به اینکه اینا رو رهام خریده، همه رو خوردم و بعد از خوردن یک لیوان آب در حالی که شکمم در حال منفجر شدن بود، چشمهام رو بستم و به دنیای بی خبری رفتم.

رهام:

هیچ کاری تو بیمارستان نداشتم ولی به خاطر سلین شب رو اونجا موندم از ساعت هفت که خوابش برد تا ساعت دوازده، نه بار بهش سر زدم که دلم طاقت نیاورد و رفتم براش جیگر خریدم و به اتاقش رفتم، بعد از اینکه کلی باهاش حرف زدم و آرام شدم به طرف اتاق خودم رفتم ولی باز هم دلم دیدنش رو می‌طلبید؛ تا صبح خواب به چشمهام نیومد و حدود ده بار بهش سر زدم که هر دفعه با چهره‌ی معصوم غرق در خوابش مواجه میشدم.

خیلی خسته بودم وقتی به اتاقم برگشتم ساعت پنج صبح بود، سرم رو روی میز گذاشتم و همون‌طور به خواب رفتم.

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم، نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم که ساعت نه رو نشون می داد و نگاهی به صفحه گوشی انداختم که شماره مامان بود.

- سلام

- سلام چرا شب نیومدی؟

- کار داشتم

- داییت زنگ زده می‌گه چند روزه آیدا اینجاست ولی رهام حتی یکبار هم خونمون نیومده هرچی که کار تو بیمارستان رو بهانه کردم گفت اینا همه بهانه‌اند، اگه می‌خواست بیاد و میل به اومدن داشت حتی واسه نیم ساعت هم که شده میومد.

- از دست همشون خسته شدم.

- پسرم ابرو منو پیش خونوادم نبر.

- میام خونه با هم حرف می‌زنیم خداحافظ و گوشی رو قطع کردم.

کمرم به خاطر خواب روی صندلی درد گرفته بود با کرختی از جام بلند شدم و به سمت سرویس گوشه اتاق رفتم بعد اینکه دستی به موهام و صورتم کشیدم و مشتی آب به صورتم پاشیدم، کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق سلین تو طبقه پایین رفتم.

وقتی به اتاقش رسیدم خانم ریاحی هم اونجا بود بعد از سلام کردن با اونا، خانم ریاحی از اتاق خارج شد؛ سلین و مهسا و آقای افشاری تو اتاق بودند دیگه نسبت به آقای افشاری حساس نبودم چون می دونستم اون و مهسا خانم قراره با هم ازدواج کنند.

من: کی مرخص میشی؟

سلین: جواب سی تی اسکن اومد، مشکلی نبود تا ظهر مرخص میشم.  
- اها به سلامتی، صدای سلام آشنایی از پشت سرم اومد با شک به عقب برگشتم که آیدا بود به چارچوب در تکیه داده بود و به ما نگاه می کرد.  
همه جوابش رو دادن ولی من توی شک بودم، که آیدا گفت:  
- عشقم اونقدر از اومدنم خوشحالی که نمی تونی جوابم رو بدی؟ و خندید.

منم برای جلوگیری از ضایع شدن لبخند تصنعی زدم و گفتم:

- سلام کی اومدی؟

- همین الان، پرستار بخش گفت اینجایی.

نگاهی به سلین انداختم که به تخت تکیه داده بود و چشم هاش رو بسته بود و دوستش با نگرانی نگاهش می کرد، حتما درد داره.  
از اتاق خارج شدم که پشت سرم آیدا هم اومد.

- می خوام برم خونه.

آیدا: منم میام

از دستش حسابی عصبانی بودم، من با درآوردن حلقه خواستم به سلین ثابت کنم که کسی توی زندگیم نیست ولی این خودش میاد جلو چشمش.

به سمت ماشین رفتم و پشت فرمون نشستم، آیدا هم روی صندلی جلو جا گیر شد و گفت:

- معلوم هست چته تو؟

- چمه؟

- چرا من رو جلو اون آدمها سنگ رو یخ کردی؟ چرا اصلا بهم زنگ نمیزنی؟ چرا خونمون نمیای؟ بابام صبح کلی غرزد که این چه دامادیه تو این سه ماه فقط یک بار اومده خونمون، اصلا معلومه چته؟ درسته روزهای اول حسی به این ازدواج نداشتی ولی این جوری هم ناراضی نبودی، یهو چت شد؟

پامو رو پدال گاز فشار دادم و گفتم:

- یکم به فکِ تِ اجازه‌ی استراحت بده.

- خدا منو بکشه، از دستت راحت بشم.

چیزی نگفتم و اونم سکوت کرد و تا رسیدن به خونه حرفی بینمون زده نشد؛ وقتی رسیدیم ماشین رو پارک کردم و بی توجه به آیدا به سمت خونه رفتم.

مامان تو آشپزخونه بود با شنیدن صدای سلام من به پذیرایی اومد و با دیدن آیدا گل از گلش شکفت و رو به من گفت:

- از این سوپرایزها هم بلد بودی و رو نمی کردی؟

کلافه سری تکون دادم که آیدا به سمت مامان رفت و با چاپلوسی تمام از گردنش آویزون شد، نوچ- نوچی کردم و به سمت طبقه بالا رفتم تا لباس هام رو تعویض کنم.

بعد از تعویض لباس هام به پذیرایی برگشتم و کنار مامان نشستم.

- خودت زنگ بزن به داییت تا واسه نهار بیان.

- من؟

مامان: پس کی، بدو برو

ناچار از جام بلند شدم و زنگی به دایی زدم اونم گفت خودمون رو واسه ظهر می رسونیم .

یاشار می گفت به آیدا بگو دوشش نداری ول می کنه و میره ولی من از

هر راهی که استفاده می‌کنم اون مصمم تر میشه.

اون روز دایی با خانوادش اومد و ناهار رو با هم خوردیم و تا عصر موندن بعد از کلی گله که چرا نمیرم؟ چرا نمیام؟ چرا اینجوری؟ چرا اونجوری؟ بالاخره تصمیم به رفتن گرفتن.

سه روز به سلین مرخصی داده بودم تا حالش کاملا خوب بشه بعد به سر کار برگرده ولی ای کاش نمی‌دادم، چون این سه روز مثل سه سال گذشت و همش دنبال سلین می‌گشتم؛ من به این دختر دل بسته بودم، بد هم دل بسته بودم ولی این وسط مانع بزرگی به اسم آیدا وجود داشت که راه درست رو برای کنار زدنش نمی‌دونستم.

سلین:

با بغض و اشک از روی تخت بلند شدم و همراه مهسا از بیمارستان خارج شدیم.

- خواهری گریه نکن

- نمی‌تونم، با دیدن زنش ذره- ذره آب میشم.

مهسا آهی کشید و در رو برام باز کرد و من بی حرف روی صندلی جلو نشستم آهنگ بی کلام غمگینی پلی کردم و با بغض سرم رو به صندلی تکیه دادم تا خونه حرفی زده نشد، مهسا در سکوت کامل به رانندگیش

پرداخت و منم غرق فکرو خیال بودم، وقتی رسیدیم من پیاده شدم و هرچی به مهسا اصرار کردم نیومد خونه و گفت مرخصی ساعتی گرفته و باید برگرده؛ منم ازش تشکر کردم و وارد خونه شدم. مامان با دیدن سر باندپیچی شدم به گوش زد و گفت:

- خدا مرگم بده

بابا هم با عجله به طرفم اومد و قیافم رو واریسی کرد.

- چیزی نیست خوردم زمین.

بابا: کی؟ کجا؟ سالمی؟

اینم از دردسرهای تک فرزند بودن!

شروع کردم و همه‌ی داستان رو براشون تعریف کردم، بابا به حرفهام گوش می‌داد ولی مامان مدام می‌گفت:

- خاک به سرم شد، خواستی ضربه مغزی بشی، همسن های تو دارن بچه بزرگ میکنن و تو بلد نیستی حتی راه بری.....

با خنده از جام بلند شدم و چشمکی به روش زدم و گفتم:

می‌بینی که سالم سالمم. به سمت طبقه بالا رفتم می‌خواستم حموم کنم و بوی بیمارستان رو از خودم دور کنم.



سه روز مرخصیم با درد و ناله و اخم و غم و اشک و حسرت گذشت.  
من سخت درگیر عشق رهام شده بودم ولی اون زندگی خودش رو  
داشت و اصلا به من فکر نمی کرد، من چه بدبختی بودم که فکر می کردم  
نامزدیش رو به هم زده که حلقه رو دستش نمی کنه.

به ساعت نگاه کردم که دو بامداد رو نشون می داد، چشم هام رو با درد  
بستم و به خواب رفتم، صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم و  
بعد از یک دوش کوتاه از حموم خارج شدم و موهام رو سشوار کشیدم و  
مانتو زرد رو به همراه شلوار سفید و شال زرد و کفش سفید پوشیدم و  
آرایش ملیحی روی صورتم نشوندم و به سمت طبقه پایین رفتم، مامان  
تو آشپزخونه بود با دیدن من گفت:

- صبحت بخیر میری بیمارستان!؟

- صبح شما هم بخیر اره خوبم دیگه.

- اگه احساس درد می کنی نرو.

- نه مامان جان خوبم

مامان واسم شیر ریخت، شیر رو با یک قاچ کیک خوردم و بعد از تشکر  
از مامان ار آشپزخونه خارج شدم و بعد از برداشتن کیفم به سمت  
ماشین رفتم.

جلو بیمارستان ماشین رو متوقف کردم و ازش پیاده شدم و با گام‌هایی بلند به سمت داخل بیمارستان رفتم همه پرستارها و دکترها با دیدنم ابراز خوشحالی می‌کردند، قضیه رو خیلی سخت کرده بودن من اتفاق خاصی برام نیفتاده بود.

از دور، روزان رو دیدم و به سمتش رفتم:

- سلام

- وای سلام عزیزم خوبی!

-مرسی تو خوبی

- ممنون خوشحالم که اومدی

لبخندی زدم و به سمت رختکن رفتم و بعد از تعویض لباس‌هام از رختکن خارج شدم و به سمت بخش رفتم رو به خانم ریاحی گفتم:

-مهسا نیومده؟

- چرا ولی با دکتر تاجیک تو اتاق عملن دارن عمل انجام میدن.

- الان که ساعت هشته!

-اره ولی خب بیمار حالش خوب نبود و حتما باید عمل میشد.

"آهانی" گفتم و به سمت میز رفتم چند پرونده برداشتم و شروع کردم به خوندن، قرص‌های آسپرین رو برداشتم و با یک لیوان آب به سمت

اتاق دوم رفتم.

مریض دختر هفده ساله‌ای بود که اوضاع قلبش اصلا خوب نبود و هرچه زودتر باید عمل میشد، بعد از دادن قرص های نیلا، از اتاق خارج شدم که دم در آقای نصرتی رو دیدم.

- سلام بر سلین جون خوبی

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- سلام شما خوبی

- وقتی تو رو می بینم خوب - خوب میشم.

با تعجب به حرف‌هایش گوش می‌دادم که گفت:

- می‌خوام سوالی ازتون بپرسم!

- بفرمائید

- راستش می‌خواستم بدونم اگه مایلید تا با هم رفت و آمد داشته باشیم

و بیشتر همدیگر رو بشناسیم.

- برای؟

- ببینید من اهل تفره رفتن نیستم پس تعارف‌ها رو کنار میزارم و

مستقیم میگم من از شما خوشم میاد و می‌خوام بیشتر با هم آشنا

باشیم، قصدم ازدواجه.

با تعجب و اخم ظریفی بهش نگاه کردم که صدای خشمگینی گفت:  
- خانم راد؟

وقتی به عقب برگشتم با چشم‌های قرمز و دست‌های مشت شده‌ی رهام مواجه شدم.

این چرا اینجوریه؟ مگه اتاق عمل نبود؟  
مهسا رو دیدم که به سمتم اومد.  
رو به رهام گفتم:

- بله

- مشکل پیش اومده، سریع بیاید اتاقم و ازم دور شد.  
به مهسا گفتم:

- پس عمل چی شد؟

- یکی از دستگاه‌ها خراب بود، دیگه بعدازظهر عمل انجام میشه.  
آقای نصرتی:

- خانم راد من میرم فکراتون رو بکنید و بهم اطلاع بدید و ازمون دور  
شد.

مهسا: چی می گفت؟

من: رُهام گفت برم اتاقش، وقتی اومدم با هم حرف میزنیم.

از مهسا دور شدم و لرزون به سمت اتاق رُهام رفتم.

دو تقه به در زدم که با صدای عصبانی گفت:

- بیا تو

این چرا اینجوری شده؟ من که کاری نکردم، من اصلا سه روزه اینجا

نبودم!

وارد اتاق شدم که سیگاری گوشه لبش بود و پک های محکم و عمیق

بهش میزد، با دیدن من از جاش بلند شد و با صدای بلندی گفت:

- نصرتی چی می گفت هان!؟

اگه بگم از تعجب شاخ و دم در نیاوردم دروغه، با تعجب بهش نگاه کردم

و گفتم:

- چیز خاصی نگفت!

داد زد و گفت:

- چرا دروغ میگی لامصب، خودم شنیدم که ازت خواستگاری کرد.

یعنی واسه ی خواستگاری نصرتی اینجوری جوش میزنه؟ آخه چرا؟

- خب اره خواستگاری کرد.

این بار با صدای بلندتری گفت:

- چرا به هر کسی که از راه میرسه اجازه میدی ازت خواستگاری کنه؟  
چرا با همه‌ی مردها گرم می‌گیری؟

این داشت چی می‌گفت؟ یک لحظه فراموش کردم من کیم و رهام کیه  
و این جا کجاست، منم مثل خودش داد زدم و گفتم:

- اصلا به تو چه ربطی داره؟ مگه چکاره‌ی منی؟ خب خواستگاری کرده  
که کرده! مگه خلاف شهره که باید به تو جواب پس بدم، هان؟  
چشم‌هاش از خشم قرمز شده بود و رگ گردنش متورم شده بود و  
دست‌هاش رو مشت کرده بود، یک لحظه ازش ترسیدم.  
خوبه تو این طبقه زیاد رفت و آمد نبود و گرنه صدامون بیرون می‌رفت.  
بهم نگاهی انداخت و با خشم گفت:

- دوستت دارم می‌فهمی؟ لعنتی عاشقتم و داد زد و گفت می‌فهمی؟!  
ساکت شدم، بدنم یخ کرد این چی گفت؟

نه امکان نداشت، گفت دوست... دوستم داره؟ اره؟ می‌گن هیچ وقت  
ساعت‌ها تو رویا ظاهر نمیشن، پس به ساعت گوشه اتاق نگاه کردم پس  
رویا نبود و واقعیت داشت؛ رهام منو دوست داره؟!!

بی توجه به دنیای اطرافم به رهام چشم دوختم، رهامی که روی میز خم  
شده بود و دست‌هاش رو به اون تکیه داده بود و سرش پایین بود؛ خنده

هیستریکی کردم و گفتم:

-این دروغه تو یک دروغگویی لعنتی!

سرش رو بلند کرد و به چشم‌هام خیره شد.

- تو زن داری، میفهمی!

آرامشش رو به دست آورده بود به صندلی تکیه داد و خیلی آرام و

شمرده- شمرده گفت:

-اون زن من نیست، فقط نامزدمه منم دوستش ندارم خودش این رو

می‌دونه.

- ولی چه دوش داشته باشی، چه نداشته باشی این کارت اسمش

خیانته!

- نیست، من حق انتخاب بهش دادم خودش نامزدی رو بهم نمیزنه.

- تو دروغ میگی که منو دوسم داری!

رُهام به چشم‌هام خیره شد و گفت:

- چطوری بهت ثابت کنم؟

گیج بهش نگاه کردم و گفتم:

- لطفا برو دنبال زندگیت منو راحتم بزار

و با بغض به سمت در رفتم که گفت:

- من تو زندگیم به هرچی که خواستم رسیدم، پس یا زن من میشی یا تا ابد مجرد می‌مونی.

بی‌توجه به حرفش از در خارج شدم و با گام‌هایی کوتاه و لرزان که ضعف از کل حرکاتم هویدا بود به راهم ادامه دادم.

یعنی واقعا دوسم داره؟ اگه دوستم نداره چرا اینطوری روم غیرتی میشه و حرص می‌خوره؟

به طبقه دوم که رسیدم، به سمت اتاق پرسنل رفتم مهسا دراز کشیده بود خودم رو تو اتاق پرت کردم و هق - هقم کل اتاق رو پر کرد.

مهسا با تعجب و دهن باز بهم نگاه کرد ولی خیلی زود از شک خارج شد و به سمتم دوید و محکم بغلم کرد و زیر گوشم گفت:

-هیسسس آروم باش عزیزم، چی شده؟ رهام باز چی بهت گفت؟  
با هق - هق گفتم:

- اون گفت - گفت دوسم داره!

مهسا من رو از خودش جدا کرد و گفت:

- شوخی می‌کنی نه؟

سری تکون دادم و گفتم:



- نه به خدا خودش گفت دوستم داره.

مهسا خندید و گفت:

- خب دیوانه به جای خوشحالی و خندیدن چرا گریه می کنی؟ تو باید

الان جشن بگیری!

- اون زن داره می فهمی!

مهسا با چشم های ریز شده نگام کرد و گفت:

- درباره اون دختر چی گفت؟

- گفت نامزدمه، دوشش هم ندارم خیلی هم بهش میگم ولی پا پس

نمی کشه.

- آخرش چی شد؟ چی گفت؟

- گفت دست رو هرچیزی بزارم مال منه، پس یا زن من میشی یا تا ابد

مجرد می مونی.

- واقعا این رو گفت؟

- آره گفت.

- اصلا بهش نیاد این حرف ها، فکر می کنم دارم خواب می بینم.

- خودم هم همین طور فکر می کنم.

- تو دوشش داری، اونم تو رو دوست داره پس ازش دست نکش مطمئن

باش اون دختر هم از زندگی تون میره بیرون.

- کاملاً گیج شدم نمی‌دونم باید چکار کنم.

صدای در اتاق اومد و متعاقبش خانم ملکی وارد شد و رو به ما گفت:

- کجااید؟ موقع قرص بیماراست خانم ریاحی دارن دنبالتون می‌گردن.

من: داریم میایم.

من و مهسا پشت سرش از در خارج شدیم پرونده اتاق دو، تخت یک رو

برداشتیم و خوندمش بعد هم قرص نیتروگلیسرین رو با آب برداشتم و به

سمت اتاق رفتم.

رُهام:

حس سبکی می‌کردم که بعد از مدت‌ها عذاب کشیدن بالاخره توانسته

بودم اعتراف کنم، سلین نگفت دوستت ندارم یا نداشتم یا ازت متنفرم،

فقط گفت تو زن داری.

باید شر آیدا رو از سر خودم وا کنم و گرنه سلین رو از دست میدم.

نگاهی به ساعت مچیم کردم، وقت عمل بود با لبی خندان از جام بلند

شدم و از اتاق خارج شدم، اتاق عمل تو طبقه دوم بود پس با حس

خوبی به سمت طبقه دوم رفتم؛ وقتی وارد شدم سلین رو دیدم که در

حال مرتب کردن چندتا پرونده بود به سمتش رفتم با دیدن من

چشم‌هاش رو به زمین دوخت با لبخند لب زدم:

- تو نیا اتاق عمل.

سرش رو بلند کردو سوالی نگام کرد که گفتم:

-وقتی تو اونجایی حواسم پرت میشه.

با این حرفم پوشه‌ها از دستش افتاد و سرش رو پایین انداخت، لبخندی زدم و به سمت اتاق عمل رفتم.

هفت ساعت تو اتاق عمل بودیم، نه تنها من بلکه کل افراد حاضر در اتاق

عمل خسته بودند. وقتی عمل انجام شد و علائم حیاتی بیمار رو چک

کردم، خیلی - خیلی کند میزد این یکم نگران کننده بود ولی خب بیمار

سنش بالا بود و اگر خدایی نکرده اتفاقی هم واسش می‌افتاد مقصر ما

نبودیم هرچند هفت ساعت پیاپی برای عمل زحمت کشیدیم ولی خب

مریض هشتاد ساله بود و زنده موندن یا نموندش فقط دست خدا بود.

تکنسین اتاق عمل بعد از آماده کردن بیمار، از اتاق عمل خارج شدن و

منم بعد از برداشتن پرونده بیمار از اتاق عمل خارج شدم.

بیمار به هوش نمیومد و این جای نگرانی داشت.

یاشار: خب بعضی‌ها دیر و بعضی‌ها زود به هوش میان نگران نباش!

من: دوز بیهوشی بالا نبود، باید الان به هوش میومد ولی همچنان قلبش کند کار می‌کنه.

- اونقدر خسته‌ای که داری از هوش میری، ساعت دو نصف شبه تو برو بخواب.

- پس تو چی؟

- منم تا ساعت پنج می‌مونم بعد میرم.

- باشه ممنون و به سمت اتاقم رفتم بعد از جمع کردن کیف و وسایلم از اتاق خارج شدم و به سمت ماشین رفتم هوا سرد بود دست‌هام رو تو جیب پالتوم کردم و به سمت ماشین پا تند کردم.

وقتی وارد خونه شدم خونه در تاریکی و سکوت مطلق فرو رفته بود، تنها صدای طوطی رها بود که گاهی باعث شکستن صدای خونه میشد؛ جای تعجب نداشت چون الان ساعت دو و نیم شب بود و اونا زود می‌خوابیدن.

به سمت اتاقم پا تند کردم ولی با دیدن اتاق مامان که لامپش روشن بود خیلی تعجب کردم، ترسیدم اتفاقی براش افتاده باشه برا همین به سمت اتاقش رفتم ولی با صدایی که توی اتاق میومد سر جام میخکوب شدم، صدای آیدا بود که می‌گفت:

- عمه دیگه تحمل رفتارهایش رو ندارم.

مامان: یکم به پسرم وقت بده

آیدا: اخه چقدر؟

مامان: حوصله کن عزیزم، مطمئنم رهام بهت دل می‌بندد.

آیدا: باشه عمه

مامان: اون نه ازت متنفره نه هم صددرصد با این ازدواج مخالفه، فقط

میگه به چشم خواهری دوستش دارم اگه زمان بگذره این علاقه تغیر

می‌کنه.

آیدا: امیدوارم

پوزخندی به حرف‌هاشون زدم و به سمت اتاقم رفتم من فقط سلین رو

دوست دارم، آیدا خانم هرچی هم که تلاش کنی بی فایده‌ست.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم، وقتی به صفحش نگاه

کردم شماره خانم محمدی بود.

من: سلام خسته نباشید

- سلام صبحتون بخیر

به ساعت روی دیوار نگاه کردم که ساعت نه صبح رو نشان می‌داد.

- ممنون

خانم محمدی:

- شیفت من تموم شده باید برم، ولی خب تا اونجا بودم حال بیماری که دیروز عمل شده خوب نبود گفتم اگه بشه حتما تا قبل از ظهر چکش کنید.

- باشه ممنون

بعد از خداحافظی از خانم محمدی به سمت سرویس رفتم و کارهای مربوطه رو انجام دادم.

به لباس‌های داخل کمد چشم دوختم نمی‌خواستم امروز زیادی مردونه لباس بپوشم پس به پوشیدن پیرهن مردونه آستین بلند به رنگ آبی و شلوار مشکی اکتفا کردم و موهام رو با ژل حالت دادم و به سمت طبقه پایین رفتم.

مامان و رها تو آشپزخونه بودند.

من: سلام صبحتون بخیر

حتما آیدا خواب بود که الان پیش اونا نبود.

مامان: صبحت بخیر عزیزم

رها: صبحت بخیر داداش

صندلی کناری مامان و روبه‌روی رها رو عقب کشیدم و روی اون نشستم و برای خودم چای ریختم و رو به رها گفتم:

- امروز دانشگاه نداری؟

- کلاس‌ها بعد از ظهر شروع میشن.

- درباره یاشار فکر کردی؟

دست از صبحونه خوردن کشید و بهم نگاه کرد، منم رو بهش گفتم:

- یاشار منتظر جوابه!

- خب راستش یاشار پسر خوبیه و من با این قضیه مشکلی ندارم.

ابرویی از تعجب بالا انداختم و گفتم:

- فکر می‌کردم ناز کنی و بگی به چشم برادری می‌بینمش!

رها هیچی نگفت که مامان با لبخند گفت:

- اینجوری نگو بچم خجالت می‌کشه.

رها با لپ‌های سرخ سرش رو پایین انداخته بود با لبخند گفتم:

- واقعا دوسش داری؟ پشیمون نشی؟ منو پیش رفیقم سرافکنده نکنی!

سری تگون داد و گفت:

- نه داداش مطمئن باش پشیمان نمیشم.

بقیه‌ی چای رو خوردم و دستی روی شونش زدم و بعد از بوسیدن روی

موهاش گفتم:

- امیدوارم موفق بشی، شما که هم رو می شناسید پس نیازی به آشنایی بیشتر و این سوسول بازی ها نمی بینم؛ پدر یاشار مسافرتی هر وقت بیاد تو اولین فرصت میان خواستگاری.

لبخند رها کش اومد، حرکات رها واقعا عجیب بود گاهی فکر می کردم رها هم از اول یاشار رو دوست داشته فقط من چیزی نمی دونم.

از جام بلند شدم و دست مامان رو بوسیدم که اونم موهام رو بوسید. مامان: پسر من می خوام با خانواده داییت بریم کوه تو نمی تونی بیای؟

- تو این سرما؟

- همین فصل خوبه!

- دیروز عملی انجام دادم ولی مریض هنوز به هوش نیومده باید برم.

- خودت رو تو کار خفه کردی!

- قربونت برم بعدا میریم شمال

مامان سری تکون داد و گفت:

- آیدا فردا میره اصفهان

- چقدر زود میره!

- اره ولی خب اگه دست خودش بود

حالا- حالاها نمی رفت.



"آهانی" گفتم و بعد از خداحافظی از مامان و رها به سمت بیمارستان رفتم.

ماشین رو جلوی بیمارستان پارک کردم و وارد شدم بعد از سوار آسانسور شدن، دکمه طبقه دوم رو فشار دادم و رفتم داخل وقتی وارد بخش شدم، دیدم خلوته با تعجب به سمت میز خانم ریاحی رفتم که متوجه سرو صدایی تو اتاق شماره هفت شدم؛ به سمت اتاق حرکت کردم حدود هفت پرستار با سه دکتر تو اتاق بودند، صدای یاشار رو شنیدم.

- بهش شوک بدید زود.

من: چی شده؟

با این حرفم همه به سمتم برگشتن و سلام کردن، بدون اینکه جوابشون رو بدم به یاشار خیره شدم که گفت:

- داداش تموم کرد.

تعجب کردم، عمل که به خوبی انجام شده بود پس مشکل کجا بود؟!

به سمت تخت پیرمرد پا تند کردم و گفتم:

- اگه نفس داره، هرچند کم باشه میره کما

یاشار: اصلا نفس نداره.

من: سریع دستگاه استتو سکوپ رو بهم بدید.  
به لب‌های کبود و چهره رنگ باخته پیرمرد نگاه می‌کردم که صدای  
گریه‌ی دختر و همسرش بلند شد.  
صدای سلین بود که گفت:

- بفرمائید دکتر

به عقب برگشتم و نگاهی به خودش و نگاهی به دستش که گوشه  
پزشکی داخلش بود انداختم و بی حرف ازش گرفتمش و به سمت بیمار  
برگشتم. یاشار با صدای بلند گفت:

- فقط دو پرستار داخل بمونه بقیه لطفا بیرون.  
خانم ریاحی:

- خانم نعمتی با خانم راد بمونید.

بعد هم همه از اتاق خارج شدند، به بیمار نگاه کردم که مُرده بود و این  
همه جوش زدن بی فایده بود گوشه‌ی رو، روی قلبش گذاشتم ولی  
خاموش - خاموش بود.

بدنش یخ کرده بود و صورتش به کبودی میزد، صدای زجه‌های دخترش  
تو گوشم بود ولی کاری از دست من برنمیومد. یاد اون روز افتادم که رها  
پشت در بیمارستان به خاطر بابا چقدر ناله کرده بود، با یاد اون روز آه

پرحسرتی کشیدم.

صدای سلین رو پشت سرم شنیدم:

- دکتر چی شد؟

- تموم کرده.

سلین با صدای متعجب و ناراحتی گفت:

- گناه داشت.

یاشار دستی به شونم زدو گفت:

- خودت رو ناراحت نکن بیا بریم بعد هم به خانم نعمتی گفت بیا بریم

کارت دارم.

می دونستم بهانشه و می خواد منو با سلین تنها کنه.

وقتی به سلین نگاه کردم چشم‌هاش پر اشک بود، خدایا این دختر چرا

اینقدر دل نازک بود؟ رو بهش گفتم:

- گریه نکن، چشم‌های خوشگلت رو خراب نکن

با این حرفم با خجالت سرش رو پایین انداخت وگفت:

- خب آقای دکتر

- وقتی خودمون تنهائیم رهام صدام کن.

گونه‌هاش از خجالت قرمز شدو سرش رو پایین انداخت، یعنی این همون

دختر سرتق ولج باز بود؟ با لبخند بهش خیره شدم که گفت:  
- با اجازه و سریع از در خارج شد.

سلین:

در رو محکم به هم کوبیدم و دستم رو، روی قلبم گذاشتم، از شدت هیجان رو پام بند نبودم لبخندی زدم و به سمت بخش رفتم کاری برای انجام دادن نداشتم، مهسا هم به جای خانم نعیمی پشت سیستم نشسته بود و پرونده‌ها رو مرتب می‌کرد.

چشمم به در اتاق افتاد که رُهام ازش خارج شد و صدای گریه‌ی دختر و همسر پیرمرد بلند شد، خیلی براشون ناراحت بودم.

رُهام نگاهی به زن و دختر کرد و کلافه دستی تو موهاش کشید، معلوم بود اونم خیلی ناراحته به سمتم اومد و گفت:

- مریض‌ها در حال استراحتند بهشون بگو سرو صدا نکنند و ازم دور شد.

به سمتشون رفتم و گفتم:

- لطفا آرام باشید مریض‌ها دارند استراحت می‌کنند.

همین موقع چند نفر دیگه وارد شدند و به سمتشون اومدند، معلوم بود که از اقوامشون هستند من هم ازشون دور شدم.

منو مهسا ناهار رو خوردیم و به بخش رفتیم، چندتا مریض آورده بودند که باید چک می‌شدن خانم ریاحی رو به من گفت:

- برو دنبال آقای تاجیک

باز هم استرس وجودم رو گرفت، و رو به مهسا گفتم:

- تو برو دنبال رُهام، من قرص‌ها رو می‌برم.

- دیوانه برو اتاقش، این بهترین فرصته برا نزدیک شدن بهش.

- نه تو رو خدا دیگه نمی‌تونم جلوش این‌همه سرخ و سفید بشم تو برو.

مهسا سری با تاسف تکون داد و به سمت آسانسور رفت، من هم

قرص‌های رانولازین رو به سمت اتاق شماره پنج بردم.

وقتی از اتاق برمی‌گشتم رُهام رو دیدم که به سمت خانم ریاحی می‌ومد

ولی چون خانم ریاحی پشتش به رُهام بود اون رو ندید و رو به من گفت:

- سلین جان، آقای تاجیک رو خبر کردید؟

وای خدای من، رُهام فهمید که به من گفتن برم سراغش ولی من نرفتم

چون یک تای ابروش رو بالا انداخت و نیشخندی زد.

من: مهسا رفت دنبالشون، الان اومدن.

خانم ریاحی با دیدن رُهام از جاش بلند شد و سلام و خسته نباشید

گفت، رُهام هم جوابش رو داد.

خانم ریاحی:

سلین جان با آقای دکتر برید اتاق این بیمار که یک ساعت پیش اومدن و هرچی که دکتر گفت رو بنویس تا پرونده بیمار تشکیل بشه.

- چشم و همراه رُهام به سمت اتاق انتهای راهرو رفتم، رُهام در بین راه بهم نگاه کرد و گفت:

- به تو گفتن بیای اتاقم چرا نیومدی؟

- باید قرص مریض ها رو می دادم، مهسا اومد دنبالتون.

- فکر کردی نمی فهمم از من فرار می کنی؟

به در اتاق رسیدیم که رو بهش گفتم:

- نه من چرا باید از شما فرار کنم!

- ولی باید بگم که فرارهاات بی فایدهست. و وارد اتاق شد.

پام رو با حرص روی زمین کوبیدم و دنبالش رفتم وقتی به بیمار

رسیدیم، جوان بیست و پنج ساله‌ای بود تا ما رو دید روی تخت نشست

و سلام کرد ما هم جوابش رو دادیم.

رُهام: مشکلتون چیه؟

پسر نگاهی بهم انداخت و گفت:

- چند روزه قلبم تیر می کشه.

رُهام: مدام یا با فاصله؟

پسر باز هم به من نگاه کرد و لبخند چندشی زد و گفت:  
- گاهی اوقات.

رُهام با صدای عصبانی رو به پسره گفت:

- من دارم ازت سوال می‌پرسم به من نگاه کن.

پسر که از خشم رُهام جا خورده بود به سمت رُهام برگشت که رُهام دوباره گفت:

- دکتر رفتی یا اولین باره که اومدی؟

پسر: پیش یک دکتر عمومی رفتم چند بسته قرص نوشت که تاثیری نداشت.

- چرا بستری شدی؟

- فشار روی سینم زیاد بود.

- شغلت چیه؟

پسر نگاهی به من انداخت و گفت:

- مگه اومدم خواستگاری و خندید.

لبم رو به دندان گرفتم، می‌دونستم رُهام الان بدجوری عصبیه.

با صدای نسبتا بلندی گفت:

- فقط یک بار دیگه اون سمت رو نگاه کنی، از بیمارستان انداختمت بیرون.

پسر با تعجب به خشم رُهام نگاه کرد و زیر لب "چشمی" گفت.  
- گفتم شغلت؟

- تو یک شرکت کار می کنی.

- چیز سنگین بلند می کنی؟

- بله کودشیمیایی برای شوینده.

- علائمت رو بگو

- تو ناحیه سینه احساس سنگینی و سفتی و فشار می کنی.

- دچار بیماری شریان کرونری شدی.

پسر با شک به رُهام نگاه کرد و گفت:

- چطور بیماری هست؟

رُهام: جای نگرانی نیست، نیازی به بستری شدن هم نبوده چند تا قرص

می نویسم اونا رو سر ساعت مصرف کن و یک هفته استراحت کن از اون

به بعد هم سعی کن کار زیاد سنگین انجام ندی.

- چشم

رُهام رو به من گفت:



- بریم

پسر زیر چشمی من رو نگاه می کرد به این همه سماجتش خندیدم و دنبال رهام به راه افتادم، رهام با اخم گفت:

- به چی خندیدی؟

من: خیلی سمج بود واقعا خنده داشت.

رهام چپ- چپ نگام کردو گفت:

- اگه مقنعت اینقدر عقب نباشه کسی نگات نمی کنه!

- چه ربطی داره؟ همه پرستارها مقنعتشون عقبه، من زیاد از موهام هم معلوم نیست.

- سلین- سلین اینقدر با من بحث نکن هرچی میگم بگو چشم.

وقتی اسمم رو با حرص صدا زد خنده دار شده بود، ولی چقدر خوشگل میشد اسمم وقتی روی زبان رهام می چرخید.

- خانم راد هستم نه سلین

نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت:

- منم آقای تاجیکم خوشبختم

و ازم دور شد، با حرص پام رو روی زمین کوبیدم و به بخش رفتم.

مهسا و آبتین تو راهرو با هم حرف می زدن، به سمتشون رفتم و گفتم:

- مزاحم حرف های عاشقانتون شدم؟

آبتین لبخندی زدو گفت:

-آره

من: پررو

و خندیدم

مهسا: کجا بودی ندیدمت؟

- با آقای تاجیک رفته بودیم مریضی رو ببینیم.

مهسا شیطون نگام کرد و گفت:

- که آقای تاجیک ااره؟

با چشم به آبتین اشاره کردم که مهسا خندید

مهسا: حالا اینا رو ولش، پایه‌ای فردا بریم کوه؟

من: کی هست؟

- منو آبتین و روزان و آقای شکوری و چندتای دیگه از بچه‌ها.

آبتین: صدام میکنن باید برم.

من: به سلامت

مهسا: خداحافظ عشقم

با دهن باز به مهسا نگاه کردم

- چه زود عشقت شد.

مهسا خندید و گفت:

- فردا که دکتر شکوری بیاد مطمئنم رهام هم میاد پس تو هم حتما بیا و خودت رو جیگر کن.

لبخندی زدم که صدای آقای نصرتی اومد.

رو به مهسا گفتم:

- تو رو خدا از کنارم تگون نخور اگه رهام منو تنها پیش این بیینه شر میشه.

- باشه

هر دو به سمت آقای نصرتی برگشتیم و جواب سلامش رو دادیم.

آقای نصرتی مردی حدودا سی و پنج ساله بود، قد متوسط با قیافه متوسطی داشت و البته مرد موادب و با شخصیتی بود.

- خانم راد با شما کار دارم

- مهسا هم مثل خواهرمه در حضورش راحت باشید.

نصرتی نگاهی به مهسا کرد و بعد رو به من گفت: - راجب پیشنهادم فکر کردید؟

- راستش فکر کردم ولی به نتیجه مطلوبی نرسیدم.

- چرا؟!

- خب اختلاف سنی ما دوازده ساله، به نظرتون زیاد نیست؟

آقای نصرتی با اخم ظریفی گفت:

- سن فقط یک عده!

- ولی من سن خیلی برام مهمه، و علاوه بر سن می خوام درسم رو بخونم

و فعلا قصد ازدواج ندارم.

نصرتی سری تگون داد و گفت:

- باشه براتون آرزوی موفقیت دارم.

- لطفا ناراحت نشید

نصرتی لبخند غمگینی زد و گفت:

- اشکال نداره، همیشه کسی رو مجبور به کاری کرد و بدون منتظر

موندن برای جوابی از ما دور شد.

من: مرد خوبیه دوست نداشتم ناراحت بشه.

مهسا: اشکال نداره تو که بد باهات حرف نزدی.

رُهام:

- من کار دارم نمی تونم پیام کوه.

یاشار: سلین هم میاد

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- چرا؟!!

- دوست‌هاش میان، اونم میاد.

- باشه کاریش می‌کنم

- فردا عمل که نداری، کار خاصی هم نداری پس بیا بهونه بی بهونه.

- باشه

یاشار نگام کردو مردد گفت:

- چیزه، با رها خانم حرف زدی؟

از پسوند خانم خندم گرفت و گفتم:

- اره

- کوفت چرا می‌خندی؟

- هیچی بابا

- خب چی گفت؟

- هر وقت بابات از سفر اومد می‌تونی با خانواده بیای.

یاشار چشم‌هاش برقی زد و گفت:

- جدی؟ یعنی قبول کرد؟

- مرد گنده چه ذوقی هم می‌کنه!  
لیوان پلاستیکی رو به سمتم پرتاب کردو گفت:  
- منم مثل تو که با دیدن سلین ذوق مرگ میشی.  
واقعا راست می‌گفت و جای انکاری نبود.  
با صدای بلند خندیدم که یاشار هم خندش گرفت و رو به من گفت:  
- راستش رو بگو خواهرت چی گفت؟  
- به جان تو مشکلی نداشت  
- خداروشکر  
- فردا با خودم بیارمش کوه؟  
- نه - نه  
با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:  
- چرا؟  
- راستش تا قبل خواستگاری دوست ندارم باهاش روبه‌رو بشم یعنی  
یه جورایی ازش خجالت می‌کشم.  
با خنده لپ یاشار رو کشیدم و گفتم:  
- خجالتی کی بودی تو؟  
اونم "پررویی" نثارم کرد که دوباره با هم خندیدیم.

وقت رفتن بود، بعد از جمع کردن وسایلم به سمت بخش رفتم خانم  
ریاحی رو دیدم که در حال صحبت با خانم نعمتی بود، خانم ریاحی تا  
من رو دید به سمتم اومد.

- خسته نباشید

من: ممنون خودتون هم خسته نباشید.

- ممنونم

- فردا نیستم، امور رو در دست بگیرید

- چشم

- فردا از هر طبقه و بخشی پرونده داشتیم، بفرست روی لب تاپ خودم.

- حتما

با خدا حافظی از خانم ریاحی جدا شدم و بیمارستان رو به مقصد خونه  
ترک کردم.

طبقه اول بیمارستان، اورژانس بود و طبقه دوم مربوط به قلب بود و طبقه  
سوم مربوط به مغزو اعصاب و معده بود

طبقه چهارم هم عمومی بود و مربوط به همه مریضی ها میشد.

ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و وارد خونه شدم، مامان و رها تو

پذیرایی نشسته بودن

- سلام

مامان: سلام خسته نباشی

رها: خسته نباشی داداش

- ممنون، شام حاضره؟

- آره ماهی درست کردم تا تو لباس‌ها رو عوض کنی سفره رو می‌چینم.

- چشم و به سمت طبقه بالا رفتم، با یاد فردا صبح که قرار بود با سلین

برم کوه، لبخندی زدم.

بعد از تعویض لباس به سمت آشپزخونه رفتم مامان و رها پشت میز

نشسته بودند، غذای خوشرنگی بود با دیدن ماهی‌ها چشم‌هام برق زدو

روی صندلی نشستم.

مامان: با یاشار حرف زدی؟

- آره

مامان: چی گفت؟

- قرار شد وقتی باباش بیاد، بیان خواستگاری احتمالا تا بیست روز دیگه

باباش برمی‌گرده.

من: رها فردا صبح با بچه‌ها میرم کوه تو هم میای؟

ذوق کرد و گفت:



- آره خیلی وقته کوه نرفتم!

پاشار گفته بود نیارش، ولی می خواستم سوپرایزش کنم.

مامان: کوه؟ چرا کوه؟

- خب پیاده روی!

- فردا آیدا می خواد بره تو حتما باید باشی!

- مادر من اون که با دایی میره، من باشم که چی بشه؟

- واسه خداحافظی

- نمی خوام بیشتر از این بهم وابسته بشه چون خودش ضربه می خوره.

با اینکه چند لقمه بیشتر نخوردم ولی چون حوصله جرو بحث نداشتم از

جام بلند شدم.

رها: تو که چیزی نخوردی!

مامان: حالا چرا با شکمت لج می کنی؟

- سیرم

مامان: ولی داییت ناراحت میشه.

- بگو بیمارستانم و عمل دارم، من چه بدونم دروغی بهش بگو تا ناراحت

نشه.

مامان سری با تاسف تکون داد و گفت:

- دروغگو هم که شدیم.

خندیدم و با شب بخیری به سمت طبقه بالا رفتم.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم، دیدم یاشاره.

یاشار: خوابی؟

- زنگ زدی این رو بررسی؟

- پاشو تنبل ساعت شش باید اونجا باشیم!

- الان ساعت چنده؟

- پنج

- تو این سرما و تاریکی، کوه رفتن چی بود!

- تنبل نباش عشقت هم میاد.

با یادآوری سلین تند روی تخت نشستم و گفتم:

-باشه الان آماده میشم.

یاشار با صدا خندید و گفت:

- کاش قبل از همه‌ی این غر زدن‌ها اسم سلین رو می‌گفتم.

خندیدم و بی‌خداحافظی گوش‌ی رو قطع کردم.

به سمت اتاق رها رفتم و درش رو باز کردم، معصوم خوابیده بود

لبخندی زدم و روی موهایش رو بوسیدم و گفتم:

- رها خانم، رها جان، خواهری پاشو

رها چشم‌هایش رو باز کرد و گفت:

- چی شده رهام؟

- هیچی فداتشم، پاشو می‌خوایم بریم کوه.

- اها زود آماده میشم.

- باشه و از اتاق خارج شدم.

به سمت حموم رفتم و دوش کوتاهی گرفتم، دوست داشتم امروز بهترین لباس‌هام رو بپوشم پس به سمت کمد رفتم و تیشرت مشکی آستین کوتاهی که از آمریکا خریده بودم با شلوار مشکی جذب و پالتویی که تا بالای زانوم بود بدون بستن دکمه، پوشیدم. دلیل اینکه بیشتر مواقع رنگ مشکی می‌پوشیدم صرفاً به خاطر ناامیدی و غم و افسردگی نبود بلکه وقتی رنگ مشکی می‌پوشیدم همه ازم تعریف می‌کردن و واقعا این رنگ با پوست سفید صورتم تضاد داشت و نسبت به همه رنگ‌ها بیشتر بهم می‌ومد.

بعد از زدن ادکلن و ژل مو، بوت‌های مشکیم رو پوشیدم و از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق رها رفتم و تقه‌ای به در زدم که در باز شد و رها

آماده و شیک از در خارج شد، شال سفیدی پوشیده بود با کلاه قرمز و پالتو کوتاه قرمز و شلوار و بوت های سفید. رو بهش گفتم:

- خوشگل شدی اما...

- اما چی؟

-رژت رو کمرنگ کن.

-چشم

- آفرین قربونت برم

با هم به سمت پایین رفتیم که رها گفت:

- تو ماشین میاری یا من؟

-یاشار میاره

رها بهم نگاه کرد و گفت:

- مگه اونم میاد؟

- تا الان شده من بدون یاشار جایی برم!

رها سرش رو پایین انداخت که صدای زنگ گوشیم بلند شد، یاشار بود.

رو به رها گفتم:

- نیازی به خجالت کشیدن نیست، این همون یاشار چند هفته پیشه

مطمئن باش تا وقتی که همه چی رسمی نشده یاشار دیگه تو صورتت هم نگاه نمی‌کنه.

رها سری تکون داد و با هم از در خارج شدیم، یاشار سرش رو فرمون بود و ما رو ندید ولی وقتی تو ماشین نشستیم سرش رو بلند کرد و با دیدن رها باز هم سرش رو پایین انداخت و گفت:  
- سلام خوب هستین رها خانم.

یاشار تا این حد خجالتی نبود ولی چون رها خواهر من بود، دوست نداشت حتی چپ بهش نگاه کنه واسه همین روزی که فهمید بهش علاقه داره، احساس عذاب وجدان می‌کرد. فکر می‌کرد با علاقه به رها به من خیانت کرده.

- ممنونم شما خوب هستین؟

با شنیدن رسمی حرف زدنشون، زدم زیر خنده که هر دو با تعجب بهم نگاه کردن.

- به خدا خیلی با حالین اصلا بهتون نمیاد اینطوری با هم حرف بزنین! یاشار بهم چشم غره رفت و رها با لبخندی سرش رو پایین انداخت.

آهنگ آرام و بی‌کلامی پلی کردم و تا رسیدن به مقصد هرکسی تو فکر و خیال خودش سیر می‌کرد.

هوا روشن شده بود ولی هنوز خبری از آفتاب نبود به جای سرسبزی رسیدیم که پر از تپه بود؛ همون جا ماشینی هم پارک شده بود. یاشار کنار اون ماشین توقف کرد و ما پیاده شدیم.

خانم عظیمی و آقای بهرامی بودن که دوتا از دکترهای حاذق بیمارستان بودند با پسر دوازده سالشون.

به سمتشون رفتیم و باهاشون دست دادیم.

یاشار: پس آبتین نیومده؟

خانم عظیمی:

- با مهسا و سلینه الان میان.

رها کنار گوشم گفت:

- وای داداش پسرشون چقدر نازه.

لبخندی زدم، اره واقعا خوشگل بود هیکل تپل و سفیدی با چشمهای آبی درشت و لبهای قرمز داشت.

صدای بوق ماشینی اومد، وقتی به سمت عقب برگشتیم ماشین آبتین

بود ماشین که متوقف شد آبتین و مهسا و روزان ازش خارج شدند با

خودم گفتم نکنه سلین نیومده باشه که همون موقع از ماشین پیاده

شد، واقعا جذاب بود.

شلوار مشکی با بوت های مشکی و شال سبز رنگ با پالتو سبزی که  
همرنگ چشمه‌هاش بودند، پوشیده بود و آرایش ملیحی هم رو صورتش  
بود واقعا جذاب بود این فقط نظر من نبود چون رها دم گوشم گفت:  
- داداش این دیگه کیه اینقدر خوشگله؟ اینم تو بیمارستانه؟ ازدواج  
کرده؟

به سمت رها برگشتم و گفتم:

- یکی - یکی بپرس دختر خوب!

- خب بگو!

- یکی از پرستارهای بخش قلبه، مجرده.

- اها

به سمت ما اومدن و سلام و احوالپرسی کردن و مراسم معارفه شروع شد  
و همه خودشون رو به رها معرفی کردن.

سلین رو به من گفت:

- جناب تاجیک خواهرتون بیمارستان نیومدن؟

- خیلی کم

- اها چون ندیده بودمش!

فرهاد( آقای بهرامی): خب دیگه حرکت کنیم.

همه به سمت کوه حرکت کردیم که صدای

غر-غره‌های سلین می‌ومد که می‌گفت:

- لعنت بهت مهسا، من نمی‌تونم راه برم

مهسا: چته آخه!

- پام درد می‌کنه

- حالا این یک روز بعد مدت‌ها اومدیم بیرون کوفتمون نکن وگرنه

خودم رو از بالای همین کوه می‌ندازم پایین.

لبخندی زدم و به راهم ادامه دادم، خانم عظیمی و آقای بهرامی با

پسرشون جلوتر از همه راه می‌رفتن و یاشار و آبتین هم پشت سرشون

بودند، رها و روزان هم که با هم گرم گرفته بودن و منم پشت سر اونا و

آخر از همه هم مهسا و سلین بودند؛ خودم دوست داشتم کند راه برم تا

نزدیک سلین باشم.

پنج دقیقه‌ای راه رفته بودیم که آبتین گفت:

- رهام بیا با ما راه برو چیه تنهایی!

- مدت‌هاست پیاده‌روی نکردم واسه همین نمی‌تونم تند راه بیام شما به

راhton ادامه بدید.

دروغ که جرم نبود، بود؟



مهسا از کنار من رد شد و به سمت رها و روزان رفت، حالا سلین تنها راه می‌رفت قدم‌هام رو کندتر برداشتم که بهم برسه.

صداش رو شنیدم که گفت:

- آقای تاجیک؟

به عقب برگشتم و با اخم ساختگی گفتم:

- بگو رهام

سلین گفت:

- یواش‌تر الان کسی می‌شنوه!

- بشنوه مهم نیست

سلین پوزخندی زد و گفت:

- حتی اگه خواهرت بشنوه و به زنت بگه؟

اخمی کردم و گفتم:

- اون زنم نیست، درضمن رها می‌دونه که من دوشش ندارم.

- حالا اینا رو ولش، من تشنمه آب همراهت نیست؟

از اینکه مفرد حسابم کرد لبخندی زدم و گفتم:

- چرا

زیپ کوله پشتی رو باز کردم و بطری رو ازش خارج کردم و به سمتش گرفتم.

از دستم گرفتش و "ممنونی" گفت.

بطری رو باز کرد و گفت:

- لیوان نداری؟

- لیوان نیست.

- خب شاید خودت هم تشنت شد!

- خب می خورم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نمی دونستم با وسایل دهنی هم می خوری!

به چشم‌هایش خیره شدم و گفتم:

- البته نه دهنی هرکسی رو.

چیزی نگفت و بطری رو سرکشید.

بعد اینکه نصفش رو خورد به طرفم گرفتش و گفت:

- بازم ممنون

- بازم خواهش

بطری رو ازش گرفتم و منم ازش خوردم با تعجب بهم نگاه کرد و لبش

رو زیر دندان گرفت، با صدای بلندی خندیدم که با لبخند "پررویی"  
نثارم کرد و به راهش ادامه داد.

- وایسا با هم بریم کارت دارم.

سلین:

- خب بچه‌ها من و شما رو با هم ببینند فردا چی فکر می‌کنند؟

- اصلا بزار همین امروز فکر کنند، مگه مهمه؟

- فردا خودت بدنام میشی می‌گن با وجود زنش، با دخترا گرم می‌گیره.

- نه اون زنده و نه تو هر دختری!

خیره بهم نگاه کرد و چیزی نگفت.

کمی که جلوتر رفتیم روی یک صخره پاش لیز خورد خواست بخوره

زمین که دستش رو گرفتم.

گرفتن دستش یک حس عجیبی بهم القا کرد، حسی مثل زندگی.

با تعجب به دست‌هامون نگاه کرد و با خجالت سرش رو پایین انداخت،

می‌دونستم معذبه پس دستش رو رها کردم و گفتم:

- به پیشنهادم فکر کردی؟

- خب من به چی فکر بکنم؟ من اصلا نمی‌دونم تو من برای زندگی

می‌خواهی یا دوست بودن!

- من سنم داره بالا میره هفته دیگه سی و یک سالم میشه، وقتی برای دوست و رل و این چرت و پرت‌ها ندارم.

- یعنی قصدت ازدواجه؟

به چشم‌هاش خیره شدم تا بتونه صداقت رو تو نگام بخونه، آروم لب

زدم:

- اره

نگاهی به دخترا انداختم که جلوتر از ما نشسته بودند و استراحت

می‌کردن و با تعجب به ما نگاه می‌کردن.

- زنت رو چکار می‌کنی؟

- لطفا و خواهشا، اینقدر زن- زن نکن.

- باشه حالا چرا جوش می‌زنی همون نامزدت!

- نامزدی رو بهم میزنم.

- فامیل خودته؟

- اره دختر داییمه

سلین با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- اینجوری که خیلی بد میشه.

- مهم نیست، از اول هم دوشش نداشتم.

- پس چرا این کار رو کردی؟

- اون موقع کسی رو دوست نداشتم، مامانم پیشنهادی داد و منم قبول کردم.

- مادرت رو چکار می کنی؟

- مجبوره کنار بیاد چون راه دیگه‌ای نداره.

- باشه فکر می کنم.

بهش نگاه کردم و گفتم:

- من نمی خوام به خاطر مقام و جایگاه و ثروتم زخم بشی، من دوستت دارم و ازت عشق می خوام.

گونه‌هاش تو این سرما قرمز شده بود قیافش حسابی بچه گونه و قشنگ بود سرش رو پایین انداخت و گفت:

- بزار فکر کنم

- دوست داشتن که فکر کردن نمی خواد!

- الان نمی تونم زیاد حرف بزنم دخترا دارن بد نگامون می کنن بعدا با هم حرف می زنیم، بعد هم ازم دور شد.

لبخندی زدم و به راهم ادامه دادم.

مهسا خانم با شیطنت نگام کرد و گفت:

- آقای تاجیک پیاده‌روی خوش گذشت؟

من: بله، زیاد.

رها مشکوک بهم نگاه می‌کرد و روزان با تعجب، آخه کسی از من همچین انتظاری نداشت که با دختری اینقدر گرم بگیرم بی‌توجه به نگاه‌های پر از معنی‌شون از کنار دخترها گذشتم و به پسرها رسیدم که جلوتر مشغول نوشیدن آب بودن.

آبتین بهم نگاهی کرد و گفت:

- دکتر هم اینقدر تنبل؟ کی باید واسه سلامت و پیاده‌روی تو جامعه الگو باشه؟

یاشار: البته پیاده‌روی دونفره هم که خالی از لطف نیست، منظورش به منو سلین بود واسش چشم و ابرو اومدم که حرفی نزنه؛ دوست نداشتم الان که اسم من رو آیداست قضیه منو سلین تو دهن‌ها بیفته فردا منو خیانت کار و سلین رو بدنم می‌خوندن. می‌خواستم بعد از به هم زدن نامزدیم به خواستگاری سلین برم.

جلوتر آقای بهرامی و خانوادش در حال عکس گرفتن بودند واقعا منظره‌ی قشنگی بود؛ زمستون با تمام تلاشش نتونسته بود اندکی از این زیبایی بکاهه.

آبتین: دیگه بلند شیم تا ساعت ده باید برسیم اون بالا.  
یاشار: دخترها نمی‌تونن تا اون بالا بیان اذیت میشن.  
دخترها بهمون رسیده بودن، روزان رو به یاشار گفت:  
- آقای شکوری حاضر شرط ببندم ما از شما زودتر می‌رسیم.  
من: حالا لازم نیست خودتون رو هلاک کنید تا هر جا که تونستین بیاید.  
سلین: من خستم، دیگه نمی‌تونم بالاتر بیام، خدایی من فاز این  
کوهنوردی رو نفهمیدم این همه تلاش می‌کنی واسه رسیدن به اون  
بالا-بالاها بعد باید بیای پایین، بی معنی ترین کاره!  
رها: سلین جون با این حرفت کمر همه کوهنورد ها رو شکستی.  
همه زدیم زیر خنده که مهسا رو به سلین گفت: خواهری توصیفت از  
کوهنوردی تو حلقم.  
بازم خندیدیم که خانم عظیمی هم به جمع ما پیوست و گفت:  
- بیاید بریم دیگه!  
من: باشه حرکت کنید  
سلین نگاهی خسته بهم انداخت و اخم کرد، خندم گرفت و تو دلم  
"سرتقی" نثارش کردم.  
همه به راه افتادیم و به سمت بالا رفتیم جلوتر چندتا پسر بودند که

پیاده روی می‌کردن با دیدن ما ایستادن و مشغول سلام و احوالپرسی شدن.

یکی از پسرها که قد بلند و هیکل ورزشکاری داشت گفت:  
- من آرتامم

بعدی گفت: منم حسینم

و سومی نفرشون هم که چشمش رو سلین ثابت بود گفت:  
- منم بردیام

با اخم بهش نگاه کردم که بی‌توجه به نگاه من به سمت سلین رفت و با اون هم‌قدم شد.

با اخم و حشتناکی به اون سمت نگاه کردم ولی پسر متوجه اخم من نبود و با سلین گرم گرفته بود تا اینکه صدای آرومش به گوشم خورد:  
- شماره بدم؟

کسی متوجه نشد فقط من متوجه شدم

با این حرفش از شدت خشم قرمز شدم و به سمتش پا تند کردم.  
صدای سلین شنیده شد که گفت:

- گمشو اون طرف مرتیکه.



بهش رسیدم و یقش رو تو دست‌هام گرفتم و اولین مشت رو نثار صورتش کردم که سلین جیغ زد و بقیه هم متوجه ما شدن، آخه سلین خسته بود و آخر همه راه میومد واسه همین از همه عقب‌تر بود بقیه یکم جلوتر بودن.

یاشار با سرعت به سمتم قدم برداشت ولی من مشت دوم رو هم به صورتش زدم، پسر که معلوم بود تو شوکه از شوک خارج شد و مشتتو بازوم زد.

جیغ دخترها بلند شد و آبتین و یاشار با دوست‌های پسره ما رو به زور از هم جدا کردند.

یاشار: رُهام اینجا چه خبره؟!

با خشم به پسره نگاه می‌کردم و اونم نگاه بهتری نسبت به من نداشت و صدای فین- فین سلین رو مخم بود.

آبتین: اینجا چه خبره؟

پسره با خشم گفت:

- نمی‌دونم دوستتون مریض روانیه بی دلیل به من حمله کرده.

یاشار: درست صحبت کن، چکار کردی؟

سلین با گریه گفت:

- ازم شماره خواست که آقای دکتر هم عصبانی شدن.  
آرتام گفت:

- واسه یک شماره‌ی نداده، بزن بهادر راه انداختید؟  
بردیا با اخم گفت:

- ولی رابطه خیلی عمیق تر از یک دکتر ساده بود که اینطوری جوش  
زد؛ و رو به دوست‌هاش گفت:

- بیاید بریم اونا هم به دنبالش راه افتادن و به سمت پایین کوه رفتن.  
عصبانی بودم و رها می‌دونست تو این وضعیت فقط یک لیوان مایه‌ی  
خنک من رو آرام می‌کنه، به سمتم اومد و بطری بهم داد و گفت:  
-داداش حالت خوبه؟ قرمز شدی!

پشت دستش رو بوسیدم و بطری رو ازش گرفتم و تمام محتویاتش رو  
سر کشیدم؛ آب میوه‌ی خنک و آرام کننده‌ای بود.  
چشمم به سلین افتاد که ناراحت روی پاره سنگی نشسته بود و  
دوست‌هاش هم کنارش بودن، مطمئن بودم تا الان همه‌ی افراد این  
جمع به علاقه‌ی من به سلین پی‌برده بودن چون این کاری که کردم  
خودش نماد بزرگی از دوست داشتن بود.

واسم مهم نبود چون به زودی نامزدیم رو با آیدا بهم میزدم.

آقا فرهاد: دیگه نمی‌تونیم بریم بچه‌ها حالشون خوب نیست، برگردیم.  
من: شما برید بالا ما نمی‌خوایم مزاحم پیاده‌روی شما بشیم.  
فرها: نه رُهام جان، ساعت ده شده تا برگردیم پایین ساعت دوازده میشه  
باید غذا درست کنیم صبح هم صبحونه نخوردیم.

- باشه هرطور میل شماست.

رها کنارم نشست و سرش رو روی شونم قرار داد، روی موهایش رو  
بوسیدم و گفتم:

- ببخشید که امروز بهت خوش نگذشت ولی بعدا جبران می‌کنم.

- مهم نیست داداش، من از این ناراحتم که حال تو بد شد.

صدای یاشار اومد که گفت:

- رُهام بلند شو باید بریم.

منو رها از جامون بلند شدیم، سلین و خانم عظیمی جلوتر از همه  
می‌رفتن و فرهاد و پسرش و روزان هم عقب بودن بعد هم مهسا و آبتین  
با هم حرف می‌زدن و در آخر منو رها و یاشار بودیم.

تو راه حرف زیادی زده نشد و بیشتر به سکوت گذشت، چند باری  
نشستن و استراحت کردن. دو ساعت بعد به کنار ماشین‌ها رسیدیم.

من و رها چیزی با خودمون نیاورده بودیم ولی یاشار همه چیز آورده بود.

رها مشغول سیخ زدن جوجه‌ها شد و آبتین و یاشار هم شروع کردن به آتیش زدن زغال‌ها و مهسا و خانم عظیمی هم مشغول سیخ زدن جوجه‌های خودشون بودن.

سلین کنار ماشین آبتین نشسته بود و سرش روی پاهاش بود گوشیم رو از جیبم خارج کردم و بهش پیام دادم چند روز پیش شمارش رو تو پرونده بیمارستانش برداشته بودم، براش نوشتم:  
-خوبی؟

گوشیش رو از جیب پالتوش خارج کرد و بهش نگاهی انداخت، نوشته بود " شما "؟  
براش نوشتم:  
- رهام

سرش رو بلند کرد و وقتی گوشی رو به دستم دید مطمئن شد که خودمم بهش پیام میدم چون نوشت:  
- نه اصلا خوب نیستم.  
- چرا؟

- آبروم رو بردی.

- نتونستم تحمل کنم اون مرتیکه ازت شماره بخواد.

- خب یواش تر بهش می گفتی.

- نتونستم خیلی عصبانی بودم.

- الان همه میدونن چیزی بینمونه، حتی خواهرت هم موقع دعوا

مشکوک نگامون می کرد.

- حرفشون برام مهم نیست.

- خودت خوبی؟ جاییت آسیب ندید؟

لبخندی رو لبم نشست و تو دلم قربون صدقش رفتم، پس حالم براش

مهم بود یعنی دوستم داره؟

- خوبم عزیزم و استیکر قلبی واسش فرستادم.

یاشار: زغال ها آماده اند.

رها: جوجه های خودمون آماده اند.

یاشار به سمت رها اومد و زیر لب تشکری کرد، از این همه غیرت و

حیای یاشار لبخندی زدم وقتی رها حرف میزد اصلا به رها نگاه نمی کرد

و سعی می کرد تو صورت رها نگاه نکنه.

یاشار جوجه ها رو، روی زغال های آتیشی گذاشت و رها هم برنج رو روی

پیک نیک گذاشت تا گرم بشه.

- پاشو تکونی به خودت بده.

- تو هستی واسه تکون دادن دیگه.

با این حرفم همه خندیدند و یاشار هم سنگی به سمتم پرت کرد که جا

خالی دادم.

سلین:

همه سوار ماشین ها شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم اگه دعوای

رُهام با اون پسره نفهم رو فاکتور بگیرم، می تونم بگم بهترین تفریح و

کوهنوردی عمرم بود چون کنار عشقم بودم، وقتی می دیدم رُهام با اون

چیزی که نشون می داد زمین تا آسمون فرقه خلی خوشحال بودم

چون به ظاهر مغرور بود و توی رفتار خیلی مهربون بود حتی از زبون

پرستارا شنیده بودم که افراد بی بضاعت رو مجانی درمان می کنه.

رُهام بدون غرور و خیلی ساده بهم ابراز علاقه می کرد، چیزی که ازش

بعید بود ولی اون این کار رو بی منت و با عشق انجام می داد.

منم واقعا دوسش داشتم و تو خلوت خودم عاشقانه هام رو خرجش

می کردم ولی نمی تونستم پیش خودش بهش اعتراف کنم که دوسش

دارم.

علاوه بر اینکه خجالت می کشیدم بهش بگم دوشش دارم، یک حس عذاب وجدان داشتم فکر می کردم اون دختر آیدا گناه داره و من دارم زندگیش رو خراب می کنم و اصلا دوست نداشتم زندگیم رو، روی خرابه های زندگی کسی بسازم ولی دلم عجیب عاشق بود و هیچی نمی فهمید و از طرف دیگه رهام می گفت که هیچ علاقه ای به دختر داییش نداره و فقط به خاطر مامانش این وصلت رو قبول کرده.

با صدای مهسا به خودم اومدم.

- عاشقیا! چندباره صدات می کنم.

- ببخشید حواسم نبوده.

روژان: خانم حواس پرت رسیدیم.

- خیلی ممنون واقعا خوش گذشت.

آبتین: خواهش می کنم به ما هم خوش گذشت.

بعد از خداحافظی از بچه ها به سمت خونه رفتم وقتی وارد خونه شدم

مامان و بابا و مادر بزرگ رو دیدم که رو مبل نشسته بودن و صحبت

می کردن با صدای در به سمتم برگشتن.

- سلام

و به سمت مادر بزرگ پرواز کردم

همه به گرمی جوابم رو دادن.

مادر بزرگ: الهی فدات بشم، گل دخترم خوش گذشت؟

- مرسی مادر جان، جاتون خالی خیلی خوب بود.

مامان: ولی معلومه حسابی خسته شدی!

- راه زیادی رو پیاده رفتیم.

بابا: خسته نباشی عزیزم

- ممنونم بابایی

مادر بزرگ: بیا بشین که با تو کار دارم.

- خیر باشه

- خیره عزیزم خیره.

نشستم کنارش و دستهای پیرش رو تو دستم فشردم و روشن رو

بوسیدم که گفت:

- عزیزم فاطمه خانم تو رو برای پسرش خواستگاری کرده.

- کدوم فاطمه خانم؟

- همسایمون.

"اهانی" گفتم که مادر بزرگ ادامه داد:



- عزیزم پسر خیلی خوبیه مهندسی قبول شده و وضع باباشم توپه، پسر سربه زیر و آرومیه به نظرم که کیس خیلی خوبیه.

با یاد رهام لبخندی زدم و گفتم:

- من فعلا قصد ازدواج ندارم.

مامان: دخترم چندماه دیگه بیست و چهار سالت میشه، درست هم که

تموم شده نمی‌خوای به زندگیت سروسامونی بدی؟

بابا: من این پسر رو دیدم از آقایی چیزی کم نداره.

- فعلا نه بابا

مادربزرگ:

- بگم چقدر صبر کنه!

-نمی‌خوام صبر کنه چون من با اون ازدواج نمی‌کنم.

مامان: تو تک بچه‌ی مایی و هرچی که داریم و نداریم متعلق به توست و

این نیست که الان با خودت فکر کنی ازم سیر شدن مگه من بجز تو

چند تا بچه دارم؟ ولی گلم به فکر آیندت باش.

- من که هنوز سنی ندارم!

بابا: آخه دخترم پسر به این خوبی خیلی کم می‌بینم، حتی لب به سیگار

هم نمی‌زنه.

یاد رُهام افتادم که در مواقع مختلف سیگاری گوشه لبشه، لبخندی زدم  
واقعا رُهام با این پسرها قابل قیاس بود؟ می‌تونستم به کسی جز رُهام  
فکر بکنم؟

از جام بلند شدم و به سمت پله‌ها رفتم و گفتم:

نه بابا جان، من فعلا نمی‌خوام ازدواج کنم.

مامان: کجا؟ حداقل بیا بریم شام بخور!

- دوشی بگیرم بعدش میام.

به راهم ادامه دادم و به سمت حموم رفتم حسابی خسته و کسل بودم  
بعد از دوش کوتاهی لباس‌های خوابم رو پوشیدم و به تخت پناه بردم،  
گرسنگی قابل تحمل بود ولی خواب ابداء، با یاد امروز و رُهام و غیرتی  
شدنش و حرف‌هاش لبخندی زدم.

خاطرات یک‌روز خوب همراه با عشقم و دوست‌هام.

رُهام:

ماشین رو متوقف کردم که رها گفت:

- رُهام میشه فعلا نری داخل؟ باهات کار دارم.

فکر کردم می‌خواد درباره خودش و یاشار حرف بزنه، سری به نشونه

مثبت تکون دادم که بی مقدمه گفت:

- این دختر کی بود؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- کدوم؟

- سلین!

- خب سلین بود این دیگه پرسیدن داره!

- رابطش با تو چیه؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- چیزی بین ما نیست.

- من داداش خودم رو می‌شناسم، این نگاه‌ها و این شوخی کردن و

خندیدن و غیرتی شدن‌ها ازت بعیده اونم برای یک دختر غریبه!

- با این حرف‌ها می‌خوای به کجا برسی؟

- دوسش داری، اره؟

بهش نگاه کردم رها با چشم‌های خودش همه چیز رو دیده بود پس

انکار بی‌فایده بود و از طرفی هم من می‌خواستم خودم به خانوادم بگم

پس دلیلی برای پنهان کاری وجود نداشت پس گفتم:

- اره

رها با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- اما- اما تو نامزد داری!

- گفتم که نامزدی رو بهم میزنم.

- به خاطر یک غریبه می‌خوای آیدا رو بدنام کنی؟

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم:

- زندگی خودمه و منم سلین رو دوست دارم.

- جواب مامان رو چی میدی؟

- سوال و جواب واضحن، نیازی به پرسش انکاری نیست!

- سلین گفت چهارماهه که تو اون بیمارستان کار می‌کنه دقیقا چند روز

بعد از رفتن آیدا به اصفهان اونجا استخدام شده؛ باورم نمیشه یعنی رهام

با وجود نامزدش به کسی نگاه کرده و عاشقش شده؟ این ممکن نیست!

کلافه شدم، زیادی حرف میزد هرچند دوشش داشتم ولی طاقت من در

برابر حرف‌های

بی‌منطق، طاق بود.

- روزی که گفتم آیدا رو دوست ندارم و شما به این وصلت راضی بودید،

باید فکر اینجاش رو هم می‌کردید و بی‌حوصله از ماشین خارج شدم.

صدای رها از پشت سرم شنیده شد که گفت:

- آیدا دوستت داره، خیلی زیاد هم دوستت داره از کجا معلوم این دختر  
به خاطر پولت دورت نباشه؟

بی حوصله به سمت عقب برگشتم و گفتم:

- باباش رئیس شرکته و تک فرزند نیازی به پول من نداره.

- داداش به خدا تصمیمت اشتباهه.

- باشه بزارید این اشتباه رو تجربه کنم، هوم؟

- با این کارت هم خودت بدنام میشی هم آیدا و هم اون دختره!

- اولاً دختره اسمش سلینه، دوما چند ماه بعد از بهم خوردن نامزدیم

میرم خواستگاری سلین.

رها بهم نگاه کرد و چیزی نگفت.

بی توجه به اون به سمت خونه قدم برداشتم، بیدی نبودم که با هر بادی

بلرزم من تصمیم خودم رو گرفته بودم و این حرفها و نگرانیها برام

سودی نداشت و بهشون اهمیت نمی‌دادم.

وارد خونه شدم مامان رو دیدم که چای می‌خورد.

- سلام مامان جان

- سلام

تعجب کردم، مامان باز هم از چیزی ناراحت بود و این صددرصد

برمی گشت به آیدا و خانوادش.

- چیزی شده؟

- می خواستی چی بشه؟ دختره بدبخت هرچی چشم به راهت موند تا تو بیای و باهات خداحافظی بکنه تو نیومدی، داییت هم عصبانی شد و همون طوری بدون خداحافظی از خونه رفتن، انتظار داری چطور برخورد کنم؟

- این نامزدی باید بهم بخوره چون عشقی توش دیده نمیشه، من مطمئنم آیدا عاشق من نیست فقط یک دوست داشتن ساده و معمولیه که بر حسب عادت تو وجودش شکل گرفته.

- دختره بدبخت با اشک تو چشم هاش و با بغض رفت، بعد تو میگی عاشق نیست؟ میشه بگی عشق رو تو چی تعبیر می کنی؟  
همین موقع رها وارد خونه شد و با تعجب به بحث ما نگاه می کرد و گوش می سپرد.

- آیدا اصلا منو نمی فهمه، وقتی زنگ میزنه اینقدر غر میزنه؛ اینقدر جرو بحث می کنه که من از جواب دادن گوشیش به کل پشیمون میشم.  
- خب به خاطر اینه که تو اصلا بهش زنگ نمی زنی!

رها به سمت پله‌ها رفت و رو به من گفت:

- تصمیمی نگیر که بعدا پشیمان بشی خوب به حرف‌هام فکر کن.

بعد هم از پله‌ها بالا رفت.

مامان: چیزی شده؟ رها چیزی گفته؟

- اونم همین حرف‌های شما رو میزد.

- خب بچم می‌دونه کارت اشتباست!

- چند روز دیگه سی و یک ساله میشم، خودم بهتر راه زندگیم رو بلدم

و بی توجه به صدا زدن‌های مامان به سمت اتاقم رفتم.

دوش آب سردی می‌تونست منو از همه‌ی استرس و اضطراب و عصبانیت

های در طول روز نجات بده پس به سمت حمام رفتم و دوش آب سرد

رو باز کردم و همون‌طوری با لباس سرپا ایستاده چشم‌هام رو بستم.

با احساس سوزش و درد عمیقی تو گلویم از خواب بیدار شدم وقتی به

ساعت نگاه کردم، ساعت پنج صبح رو نشان می‌داد پس دوش آب سرد

کار خودش رو کرده بود! سرم بدجور درد می‌کرد؛ دیروز بیمارستان

نرفته بودم و امروز حتما باید می‌رفتم حتی اگر رو به‌موت باشم.

کت و شلوار سفیدی پوشیدم و بعد از پوشیدن کفش‌های مشکی براقم

از اتاق خارج شدم، هنوز زود بود ولی من می‌خواستم به آشپزخونه برم و

قرصی چیزی پیدا کنم.

شب خواب ها روشن بودن و از عمارت بزرگ ما چیزی همچون پیست رقص درست کرده بودن، سلیقه مامان حرف نداشت چون این لامپ های کوچیک تو دل تاریکی خونه بزرگمون عجب زیبا و چشمک زن بودن، ولی حال من خراب تر از اونی بود که روی مبلی بشینم و از این سکوت و آرامش و فضای رمانتیک لذت ببرم و قهوه بنوشم.

وارد آشپزخونه شدم و چند لقمه از خامه رو خوردم، اشتهايي نداشتم ولی می خواستم قرص ها رو با معده خالی نخورم؛ بعد از خوردن قرص های سرماخوردگی به ساعت نگاه کردم که پنج و چهل دقیقه رو نشون می داد، بهتر بود به بیمارستان برم گرچه هنوز زود بود ولی باید پزشکای بیمارستان من رو می دیدن تا شاید قرص خوبی برام تجویز کنن، تا بعد از ظهر یکم سالم بهتر بشه چون امروز عمل داشتم و با این وضع و بدن درد نمی تونستم به اتاق عمل برم.

وارد بیمارستان شدم و جواب سلام و احوالپرسی های تک- تک مردم رو می دادم به سمت طبقه دوم رفتم، خانم ریاحی اونجا بود با دیدن من از جاش بلند شد و گفت:

- سلام جناب ریاحی خوب هستید؟



من: ممنون

- سرما خوردید؟

سری به معنای مثبت بالا و پایین کردم و گفتم:

-دیروز کارها چطور بود؟

- خوب بود، لیست مریض‌هایی که دیروز مرخص شدند و کسایی که

دیروز بستری شدند، به صورت پی‌دی‌اف فرستادم رو سیستم.

- ممنون

به سمت طبقه چهارم رفتم و از آسانسور پیاده شدم به اتاق دکتر نادری

که رسیدم منشی با دیدن من از جاش بلند شد و گفت:

-سلام خسته نباشید آقای تاجیک

- ممنون، کسی تو اتاقه؟

- بله

- کار من رو جلو بنداز، بعدازظهر عمل دارم و حالم زیاد خوب نیست.

- سرما خوردید درسته؟

- آره

- چشم، نفر بعدی میرید داخل.

منتظر موندم و بعد از پنج دقیقه مادری که دست پسر کوچولوش را در

دست داشت از اتاق خارج شد؛ پرستار رو به من گفت:  
-بفرمائید.

از جام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم، بعد از دوتقه، صدای گرم نادری  
بلند شد:

- بفرمائید

با دیدن من از جاش بلند شد و به سمتم اومد خواست بهم دست بده که  
خودم رو عقب کشیدم، با تعجب بهم نگاه کرد که گفتم:  
-خسته نباشی دکتر، سرما خوردم ممکنه سرما بخورید.

آقای نادری با لبخندی گفت:  
-در خدمتم

- بعدازظهر باید برم اتاق عمل، هر دارویی یا مسکنی هرچی که داری و  
می‌دونی مفیده بهم بده.

- ساعت چند عمل دارید؟

- پنج عصر.

- خب الان ساعت هشته، بستریتون می‌کنم تا چهار عصر خوبه؟

- یعنی این همه مدت رو، روی تخت باشم؟

خنده مردونه‌ای کرد و گفت:

- همین الان خسته شدی؟

- آره

- راه دیگه‌ای نداریم جانم!

- باشه فقط منو سرپا کن.

- ای به چشم.

روی تخت نشستم که آقای نادری گفت:

- کجا راحتید بگم تخت رو براتون آماده کنند؟

- تو بخش

نادری ابروی بالا انداخت و گفت:

- چرا اونجا؟

- مگه من با بقیه بیمارها فرق دارم؟ یا خونم رنگین تره؟

- اختیار دارید، پس میگم تخت مناسبی رو برای استراحت هشت

ساعتتون در نظر بگیرند.

سری تگون دادم و حرفش رو تایید کردم.

نادری بعد از اینکه تبم رو گرفت و علائم رو پرسید، یک سری داروها و

آمپول‌ها رو نوشت و کاغذ رو به دست پرستار داد تا اونا رو تهیه کنه،

بعد هم رو به من گفت:

- جناب تاجیک برید تو بخش تا پرستارها بیان و داروها رو تزریق بکنند.  
- باشه و به همراه پرستار به سمت بخش رفتم.

با احساس نوازش‌های دستی روی موهام بیدار شدم و با چهره سلین مواجه شدم.

یک لحظه موقعیتم رو فراموش کردم ولی خیلی زود به یاد آوردم که سرما خورده بودم و آقای نادری برام دارو نوشته بود و بعد از تزریق داروها به خواب رفته بودم، سلین با دیدن چشم‌های باز من سریع دستش رو عقب کشید ولی من که دیده بودمش؛ لبخندی زدم و گفتم:

- سلام ساعت چنده؟

-سلام ساعت دو

- پنج ساعت خوابیدم!

سلین با نگرانی به چشم‌هام، چشم دوخت و گفت:

- خوبی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- اره الان که تو رو دیدم بهتر هم شدم، چطور فهمیدی من اینجام؟

- خانم ریاحی گفتند سرما خوردید منم می‌دونستم میاید اینجا.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- چرا بعضی وقتها من رو مفرد به شمار میاری و گاهی هم جمع حسابم می کنی؟

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت که دست های ظریف و سفیدش رو تو دستم گرفتم و آروم فشردم و گفتم:

- تو هم منو دوست داری درسته؟

سرش رو پایین تر انداخت و چیزی نگفت. لبخندی زدم و گفتم:

- چرا جوابم رو نمیدی عزیزم؟

- باید برم کار دارم.

نوچ- نوچی کردم و گفتم:

- نشد دیگه، تا جوابم رو ندی جایی تشریف نمی بری.  
سلین:

- خب- خب چی بگم؟

- بگو دوستت دارم

- دستم رو ول کنی الان کسی میاد داخل می بینه.

- باشه ولی اول حرفت رو بزن.

گونه هاش رنگ گرفت و با خجالت سرش رو پایین انداخت.

لبخندی به این همه حیاش زدم و گفتم:

- می‌دونم دوسم داری ولی می‌خوام از زبون خودت بشنوم.

سرش رو بلند کرد و تو چشم‌هام خیره شد و گفت:

- دوستت دارم رهام.

لبخندی به پهنای صورت که نشان دهنده‌ی رضایت و میل قلبیم نسبت

به حرفش بود زدم، بعد هم دستش رو بلند کردم و محکم روی دستش

رو بوسیدم.

دوماه از اعتراف و ابراز علاقه‌ی من و سلین می‌گذشت؛ تو این دوماه

بی‌نهایت بهش دل بسته بودم و طاقت دوریش رو به هیچ وجه نداشتم، به

طوری که روزهایی که تعطیل بودیم با هم بیرون می‌رفتیم و اصلا طاقت

دوری از هم رو نداشتم.

بعضی از دکترها و پرسنل بیمارستان که رفت و آمدهای مشکوک من و

سلین رو می‌دیدن شک کرده بودن و گاهی حرف‌هایی هم می‌شنیدم

ولی بر خلاف سلین که ناراحت میشد و جلز و ولز می‌کرد من اصلا برام

مهم نبود چون آخرش سلین زن خودم بود و به کسی ربطی نداشت،

یکی از پرستارها هم که از شدت حسادت، سلین رو اذیت می‌کرد و

بهش تیکه می‌نداخت که تو با مرد زن دار دوست شدی و از این جور

حرف‌ها، اخراج کردم چون دوست نداشتم سلین رو غمگین ببینم.  
رها خیلی اصرار کرد که دست از این کار بکشم ولی وقتی دید  
بی‌فایده‌ست، اونم قبول کرد که عاشق شدم و درمانی ندارم؛ یاشار و رها  
هم نامزد کرده بودن و قرار بود چند ماه دیگه عقد کنن.

سلین ازم می‌خواست که هرچه زودتر نامزدیم رو با آیدا بهم بزنم اون  
معتقد بود که این کار ما گناهه و خیانت به آیداست، ولی من منتظر  
بودم آیدا خودش بیاد و حرف‌های آخر رو از زبون خودم بشنوه  
نمی‌خواستم تا اون تهران نیست نامزدی رو بهم بزنم.  
مامان خیلی باهام سرد و سرسنگین رفتار می‌کرد ولی مهم نبود چون  
باید بپذیده که من سی و یک سالمه و عروسک دست اون نیستم که  
هرطور دوست داشته باشه من رو بچرخونه، هرچند از قهر بودن باهاش  
ناراحت بودم چون بی‌اندازه دوستش داشتم ولی خب کوتاه اومدن در  
مقابلش هم مساوی بود با پریدن سلین و من به هیچ وجه این رو  
نمی‌خواستم؛ من هرطور شده باید سلین رو به دست بیارم حتی اگر  
برای مدت‌ها و سال‌ها مامان نتونه با این قضیه کنار بیاد و باعث قهر و  
جدایی بینمون باشه.

تو این دوماه هیچ خبری از آیدا نداشتم فقط گاهی از اخبارش توسط

رها آگاه می‌شدم، اونم به من زنگ نمی‌زد و شاید منتظر تماس از جانب من بود ولی من حتی اگر زنگ هم می‌زد قصد نداشتم جواب تلفنش رو بدم چون با این کارم به آیدا کمک می‌کردم زودتر بتونه من رو فراموش کنه، هرچند من آدم بدهی داستان شناخته می‌شدم ولی خب این برای آیدا بهتر بود.

آیدا رو به عنوان دختردایی و خواهرم دوست داشتم و نمی‌خواستم اذیت بشه، نمی‌دونم خواسته‌ی زیادی بود یا نه ولی می‌خواستم آیدا خیلی راحت با این قضیه کنار بیاد و متوجه بشه که من دوستش ندارم و زندگی با من جز غم و بغض هیچ فایده‌ای براش نداره؛ شاید خواسته‌ی زیادی بود ولی خب من بودم و غرورم و می‌خواستم همه چیز به نفع خودم تموم بشه، ولی غافل بودم از اینکه با این کارم کاخ آرزوهای آیدا رو خراب می‌کنم و خودم هم به سخت‌ترین شکل ممکن مجازات میشم. با صدای در از فکر و خیال خارج شدم.

- بفرمائید

در باز شد و خانم نوری وارد شد و با ناز رو به من گفت:

- خسته نباشید، خانم ریاحی گفتن مریض آوردن لطفا هرچه سریع‌تر تشریف بیارید.



- باشه

نوری از اتاق خارج شد و من بعد از پوشیدن لباس پزشکیم از اتاق خارج شدم و به بخش قلب رفتم.

به میز خانم ریاحی که رسیدم، با دیدن من از جاش بلند شد.

- سلام آقای دکتر

- سلام مریض کجاست؟

- اتاق انتهای راهرو.

سری تکون دادم و بعد از برداشتن استتوسکوپ به سمت اتاق رفتم. روزان و سلین تو اتاق بودن و با دیدن من به سمتم اومدن، روزان و مهسا از قضیه منو سلین خبر داشتن و برامون آرزوی موفقیت کرده بودن.

سلین لبخندی زد که لب زدم "خوبی"

اونم آروم گفت:

-ممنون

به سمت مریض که زن پنجاه ساله‌ای بود رفتم، با دیدن من گفت:

- سلام آقای دکتر خسته نباشید.

- سلام ممنون

پروندش رو باز کردم نوشته بود علائم: تنگی نفس، تپش قلب، سرفه  
به سمت خانم برگشتم و گفتم:

- خانم؟

- بهادری هستم

- خانم بهادری دچار رنگ پریدگی و تیرکشیدن قفسه سینه هم

میشید؟

خانم بهادری:

- بله- بله ولی یادم رفته بود بگم تو پرونده ذکر کنند.

همین موقع دختر جوانی وارد شد و رو به ما سلام و خسته نباشید گفت  
و رو به من گفت:

-جناب دکتر حال مادرم چگونه؟

- دچار آمبولی ریه شدن.

خانم بهادری با استرس بهم نگاه کرد و گفت:

- یعنی چی آقای دکتر؟

- آمبول ریوی زمانی اتفاق میفته که لکه‌ی خونی روی ریه‌ها بیفته.

دخترش هول- هولکی گفت:

- درمانش چی؟ درمان داره؟

- بله اصلا جای نگرانی نیست، ما می‌تونیم با تجویز داروهای رقیق کننده‌ی خاص این لکه رو بر طرف کنیم، بستگی به افراد داره در بعضی‌ها زود و در بعضی‌ها دیر برطرف میشه؛ من الان داروی وارفارین براتون می‌نویسم تو داروخانه‌ی روبه رو بیمارستان که متعلق به خودم هست، می‌تونید تهییش کنید.

مادر و دختر کلی ازم تشکر کردن و منم بعد از نوشتن دارو از اتاق خارج شدم و به سمت میز خانم ریاحی رفتم و رو به اون گفتم:  
- سلام من می‌خوام برم طبقه پنجم، دیگه مشکلی نیست؟  
- نه ممنون

سری تکون دادم و بعد از نوشتن پیامی با مضمون " بیا اتاقم " برای سلین به سمت طبقه پنج رفتم.

وقتی وارد اتاق شدم لباس پزشکی رو آویزون کردم و سیستم رو روشن کردم بعد از چند دقیقه تقه‌ای به در خورد و سلین وارد شد.  
- سلام عزیزم چطوری؟

- سلام گلم دلم برات تنگ شده بود چرا امروز بهم سر نزدی؟  
- خب وقتی میام اتاق همه‌منشی‌های طبقه بالا یا خانم ریاحی و اطرافیان خودم جووری نگام می‌کنند، دیگه تحمل ندارم اینقدر حرف

پشت سرم می‌زنن رهام لطفا کاری بکن.

به سمتش رفتم و دستش رو بلند کردم و بوسیدم و به چشم‌هاش خیره شدم و گفتم:

- عزیزم دلم تو این هفته، آیدا برمی‌گرده و من همه‌چی رو تموم می‌کنم.  
سلین اخم ریزی کرد و گفت:

- اسمش رو نیار

به این حسادت زناش خندیدم و روی صندلی روبه‌روش نشستم.

سلین: با مامانت حرف زدی؟

- اره اون که می‌دونه قضیه منتفیه.

سلین سری تکون داد و گفت:

- من برم

- چرا؟ مگه کار داری؟

- نه آخه این منشیت بد نگاه می‌کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

- خانم- خانما به منشی چه ربطی داره؟

- به خدا طوری با اخم بهم نگاه می‌کنه فکر می‌کنم سهمش رو بالا

کشیدم.

خندیدم و گفتم:

- خب پسری رو تور کردی که چشم همه دنبالش بوده.

- چشم همه رو در میارم با تو.

خندیدم و "شیطونی" نثارش کردم.

سلین:

حدود نیم‌ساعت بعد از اتاق رُهام خارج شدم و به سمت آسانسور رفتم

که دیدم خانم نوری، منشی رُهام با نگاه غضبناکی بهم چشم دوخته با

اخم بهش خیره شدم که صدایش اوامد و گفت:

- دختری خانه خراب کن.

منظورش به زندگی رُهام و آیدا بود، بی توجه به حرفش سوار آسانسور

شدم این حرف برام تازگی نداشت چون مدت‌ها بود این حرف رو از بقیه

می‌شنیدم ولی خدا می‌دونه من نخواستم زندگی نداشته‌ی رُهام و آیدا

رو خراب کنم؛ رُهام خودش گیر داد به من که دوستم داره و هیچ حسی

به آیدا نداره واقعا هم دوستم داره چون تو این دوماه همه جوره بهم

ثابت کرده، انواع کادوها و طلاها و تناقلات رو واسم می‌خره و همه جوره

عشقش رو بهم ثابت می‌کنه.

آسانسور وایساد و من پیاده شدم، مهسا رو دیدم که به سمتم میومد.  
- سلام

مهسا چشمک شیطونی زد و گفت:

- ای دوست، از نزد یار می آیی؟

خندیدم و گفتم:

- بعله

- امشب آبتین با خانوادش واسه خواستگاری میان.

از خوشحالی پریدم بغلش که چند نفر با تعجب بهمون نگاه کردن.

مهسا خندید و گفت:

- دیوونه آبرومون رو بردی!

- این رو ولش، حالا جدی - جدی میان؟

- اره

صدای روزان اومد:

- چیه کبکتون خروس می خونه؟

- اگه بدونی چی شده؟

روزان هم که عاشق خبرهای داغ و تازه بود، با شنیدن حرفم به سمتم

اومد و گفت:

-خب بگو دیگه!

- امشب اقاشون واسه خواستگاری میرن.

روژان: جدی؟

مهسا سری تکون داد و حرفم رو تایید کرد.

هردوتامون بهش کلی تبریک گفتیم، منو روژان و مهسا بهترین

دوست‌های هم بودیم البته منو مهسا از دبیرستان با هم بودیم ولی با

روژان تو بیمارستان آشنا شدیم.

رُهام:

کارم تو بیمارستان تمام شده بود، به سلین پیام دادم:

- اگه کارت تموم شده تا با هم شام رو تو رستوران بخوریم.

بعد از پنج دقیقه پیامش اومد:

- شرمنده‌ام فداتشم، خاله نغمه خونمونه و مامان لیست چیزایی رو که

واسه شام کم داره برام فرستاده و مجبورم برم خونه.

- باشه گلم، اشکال نداره فردا میریم و استیکر چشمکی براش فرستادم،

اونم کلی قلب و بوس برام فرستاد.

در اتاق باز شد و یاشار وارد شد، الان علاوه‌بر برادری و رفیق، دامادم هم

بود رو بهش گفتم:

- هر جا رفتی در نزن آخه تو رو چه به این کارها!

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

- تو کی می‌خوای به این کار من عادت کنی؟

چپ- چپ نگاش کردم و گفتم:

- تا وقتی ادب بشی.

بلند خندید و گفت:

- می‌خوام پیام خونتون

- داماد هم اینقدر پرو؟ خودش از خودش دعوت می‌گیره!

بازم خندید و گفت:

-خیر جناب تاجیک مادرزن بنده زحمت کشیدن و ازم دعوت کردن.

- چه شانس‌ها.

- بله دیگه تا شما چشمت درآد.

خندیدم و گفتم:

-من دیگه کار ندارم اگه تو هم کار نداری پس بیا بریم.

- منم آماده‌ام.

از پشت میز بلند شدم و با هم به سمت بیرون از اتاق رفتیم بعد از

توصیه‌های لازم به خانم محمدی از بیمارستان خارج شدیم و هرکی به



سمت ماشین خودش رفت.

در حیاط رو با ریموت باز کردم، اول خودم و بعدش یاشار وارد حیاط شد و ماشین رو پارک کرد، با هم وارد خونه شدیم که مامان و رها رو دیدم رو مبل نشسته بودن.

با دیدن ما از جاشون بلند شدن و به استقبال اومدن، یاشار جلوی من سعی می کرد اصلا با رها گرم صحبت نکنه ولی اونا صیغه بودن و من کاری باهاشون نداشتم.

بعد از اینکه نشستیم، مامان با غم بهم نگاه می کرد و گفت:

- فردا آیدا برمی گرده و قراره فردا شب داییت و خانوادش واسه تعیین تکلیف اینجا بیان دستت درد نکنه آقارهام آبروم رو جلو فامیل بردی، من رو بدقول کردی دختر برادرم رو بدنام کردی و منو برادرم رو به جون هم انداختی، آيسان حالت زنگ زده میگه این چه کاریه که رهام انجام میده، مجید گله کرده که تو این شش ماه رهام فقط یکبار اومده خونم اونم با اصرار بوده، چرا این کار رو کردی رهام؟ واقعا آبروی ما برات مهم نبود؟

سرم رو بین دستهام گرفتم، باز هم موضوعات تکراری، بازهم یک طرفه به قاضی رفتن و به نفع خود رای جمع کردن بود.

صدای یاشار بلند شد:

- خاله جان لطفا آروم باشید، اینجوری واسه قلبتون ضرر داره.

- چطوری آروم باشم؟ آخه اینم بچه بود من ادب کردم؟

رها: رُهام مختاره واسه زندگی خودش تصمیم بگیره، بچه که نیست!

من: از همون روز اول گفتم که آیدا رو دوست ندارم ولی شما من رو به

این کار مجبور کردید الان هم می‌خوام با کسی ازدواج کنم که دوشش

دارم.

مامان با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- کسی توی زندگیته؟

رها و یاشار هر دو بهم نگاه کردن که خیلی قاطع گفتم:

-اره

مامان باحرص و تعجب گفت:

-اون کیه؟

-یکی از پرستارهای بیمارستان.

مامان خندید و گفت:

-وقتی خواستیم بریم خواستگاری آیدا که کسی رو دوست نداشتی

یعنی در طول دوران نامزدیت عاشق شدی؟ خسته نباشی واقعا خسته

نباشی شیر مادر حلاله!

بحث کردن با مامان صددرصد بی فایده بود چون آخر سر یا مقصر من بودم یا حق با اون بود، از جام بلند شدم و ریموت رو از روی این چنگ زدم که هر سه تا بلند شدند و مامان با حرص گفت:

- کجا؟

- معلوم نیست؟ دارم از جنگ اعصاب فرار می کنم و به سمت در رفتم. یاشار دنبالم اومد و گفت:

- منم میام

من: نه عزیزم لازم نیست جایی بیای نیاز به تنهایی دارم.

به داداش - داداش گفتن های رها توجهی نکردم و به سمت بیرون از خونه حرکت کردم.

تو خیابون ها چرخ می زدم و حسابی کلافه و عصبی بودم؛ مامان هم حق داشت به هر حال آیدا بچه برادرش بود و دوشش داشت ولی حق من چی میشد؟ من خیلی سلین رو دوست داشتم و دست کشیدن ازش غیر ممکن بود.

اونقدر تو خیابون ها چرخ زدم و فکر کردم که زمان از دستم خارج شد و با صدای قارو قور شکمم به خودم اومدم یکم جلوتر، جلوی یک ساندویچ

فروشی نگه داشتم و ساندویچی خریدم؛ عادت نداشتم تنهایی به رستوران برم وبهم خوش بگذره پس ساندویچ رو به رستوران ترجیح می‌دادم بعد از خوردن ساندویچ به ساعت نگاه کردم که ساعت یک و نیم شب رو نشون می‌داد. چشمم به گوشی افتاد که چند ساعت بود که خاموشش کرده بودم چون حوصله‌ی تماس از خونه رو نداشتم. الان حتما خوابیدن، پس گوشی رو روشن کردم پنج تا تماس بی پاسخ روی صفحه گوشی بهم چشمک میزد.

دوتا از تماس‌ها متعلق به سلین و دوتا هم متعلق به یاشار و یکی هم متعلق به رها بود چند پیام هم از سلین داشتم. کلافه و عصبی چنگی به موهام زدم و به خودم لعن فرستادم به خاطر اینکه بدون علاقه به خواستگاری آیدا رفتم و بدون میل باهاش نامزد کردم و الان توی باتلاق فرو رفتم نه می‌تونم مامان رو ناراحت و غمگین بینم و نه هم می‌تونم از سلین دست بکشم، صدای زنگ گوشیم من رو از فکر خارج کرد به صفحش نگاه کردم که اسم سلین خودنمایی می‌کرد تماس رو متصل کردم و به صدای دلنشینش گوش سپردم.

- رهام خوبی؟ کجایی؟ چرا گوشیت خاموشه؟

لبخندی زدم، صدای این دختر عجب آرامش دهنده بود و می‌تونست من

رو از قعر آتش به گلستان تبدیل کنه.

- سلام قربونت برم خوبی؟

- خوبم - خوبم، چرا گوشت خاموش بود؟

- شارژ نداشت.

دروغ که شاخ و دم نداشت؟ داشت؟

- خیلی نگران شدم هرکاری کردم خواب به چشم‌هام نیومد شماره

یاشار رو هم نداشتم تا به اون زنگ بزدم.

- فدات بشم نیازی به نگرانی نیست مگه من بچه‌ام؟

- از بچه هم بچه‌تری.

خندیدم که صدای خنده‌ی اون هم بلند شد.

- کجایی؟

- تو خیابون

- این موقع شب اونجا چکار می‌کنی؟

- خوابم نبرد زدم بیرون.

- باشه عزیزم دیگه مزاحمت نمیشم.

- باشه فداتشم

- رُهام؟

وقتی اسمم رو صدا می کرد یک حس ناب تو سلول - سلول تنم می پیچد.

- جان رهام

- خیلی دوستت دارم مواظب خودت باش.

- چشم سلین بانو، تو هم مواظب خودت باش.

-مرسی خدافظ

- خدافظ

بعد از اینکه گوشی رو قطع کردم، لبخندی به پهنای صورت زدم و غم و ناراحتیم رو به دست فراموشی سپردم اسم این دختر بجای سلین باید تپنده بود، غم زدا چون در سخت ترین شرایط می تونست من رو آروم کنه.

سلین:

صبح با صدای آلام گوشیم از خواب بیدار شدم، به سمت سرویس رفتم و بعد از انجام دادن کارهای مربوطه از سرویس خارج شدم و به سمت کمد لباس هام رفتم؛ مانتو کوتاه قرمز رنگی به همراه شلوار و کفش مشکی و شال قرمز پوشیدم، و رژ قرمزی هم به لبهای قلوه ایم مالیدم و بعد از کشیدن خط چشم نازکی و برداشتن کیف و گوشیم از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

مامان و بابا نشسته بودن و صبحانه می خوردن.

- سلام عشقتون اومد.

مامان و بابا هر دو تا خندیدن و منم بعد از بوسیدنشون، روی صندلی

کنار ددی مهربانم نشستم.

مامان: شام خونه نغمه دعوتیم، زود بیا.

یاد قرارم با رهام افتادم و گفتم:

- امروز عمل داریم، اگه تونستم چشم.

بابا: کارها چطور پیش میره؟ از بیمارستان راضی هستی؟

من: همه چی عالیه، از کارم هم راضیم.

بابا: اون رئیست بود که خیلی بهش لطف داشتی و ازش تعریف

می کردی، با این حرفش خودش و مامان خندیدن و من می دونستم داره

تیکه می ندازه.

بابا: اون چکار می کنه؟

با یاد رهام لبخندی زدم و گفتم:

- با این سن کمش پزشک حاذقیه، همه عمل هاش رو به خوبی انجام

میده.

بابا: چه خوب.

بعد از خوردن عسل و خداحافظی با مامان و بابا به سمت حیاط رفتم و سوار ماشین شدم.

وقتی جلوی بیمارستان نگه‌داشتم، چند آمبولانس داخل بودند و آژیر می‌کشیدند، وارد که شدم دیدم یک خانواده شب به خاطر خواب‌آلودگی تصادف کردن؛ دست زن و پای مرد با دماغ بچشون شکسته بود.

از بین جمعیت عبور کردم و خودم رو به طبقه اول رسوندم و از اونجا با آسانسور به طبقه دوم رفتم وقتی آسانسور ایستاد منم پیاده شدم و به سمت بخش رفتم، خانم محمدی رو دیدم که داشت وسایلش رو جمع می‌کرد ولی خبری از خانم ریاحی نبود.

- سلام خسته نباشید

خانم محمدی:

- ممنون عزیزم، امروز خانم ریاحی نمیان و به من سپردن که به شما بگم حواستون به این بخش باشه.

- چشم

خانم محمدی "ممنونی" گفت و از کنارم رد شد، مهسا و آبتین رو دیدم که با شیرینی تو بخش می‌چرخیدن؛ ابرویی بالا انداختم و با لبخند به



سمتشون رفتم و گفتم:

-حالا پسره یا دختر؟

اول گیج بهم نگاه کردن ولی وقتی متوجه منظورم شدن، هردو زدند زیر خنده.

- مبارکتون باشه ان شالله به پای هم پیر بشید.

آبتین: مرسی آبجی

مهسا هم به طرفم اومد و منو تو بغلش گرفت و زیر گوشم گفت:

- ان شالله شیرینی بعدی مال تو و رهام باشه.

- ان شالله و خندیدم.

مهسا "پررویی" گفت و با خنده ازم جدا شد.

پرونده یکی از بیمارها رو برداشتم و مطالعهش کردم، قرار بود تا چهار روز

تو بیمارستان باشه اگه مشکلش حل شد که چه بهتر و اگر نشد، عمل

بشه.

قرص های متوپرولول رو برداشتم و روی سینی گذاشتم و به سمت اتاق

شماره چهار رفتم.

رُهام:

امروز کار زیادی نداشتیم، پس ساعت دوازده به سلین پیام دادم تا بیاد

ناهار رو با هم بیرون باشیم؛ بعد از حدود دو دقیقه جواب پیامم رو داد.  
- باشه عشقم اول تو برو تو ماشین منم دارم سرم یکی از بیمارها رو  
وصل می کنم ده دقیقه دیگه میام.

"خوبه‌ای" نوشتم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم.

نگاهی به ساعت روی مچم انداختم، ساعت دوازده و بیست دقیقه رو  
نشان می داد که سلین رو از دور دیدم که به سمت ماشین میومد.  
سوار ماشین شد و گفت:

- سلام بر آقای خودم

پشت دستش رو بوسیدم و گفتم:

- سلام بر عشق خودم

- حالا کجا بریم؟

- هر جا تو بگی.

- من فقط گرسنمه منو ببر یه جای خوب.

- ای به چشم خانم.

بعد هم پام رو روی پدال گاز فشردم و بی توجه به دوربین‌هایی که  
سرعتم رو ذخیره می کردن به سوی اولین رستوران رفتم.

جلوی رستوران مروارید متوقف شدم و هردو از ماشین پیاده شدیم،

دست سلین رو تو دستم گرفتم و به سمت دنج‌ترین قسمت رستوران رفتیم.

گارسون کنار میز ایستاد و رو به ما گفت:

- سلام خوش اومدید، چی میل دارید؟

- سلام کوبیده با تمام مخلفات.

- کباب‌برگ با تمام مخلفات.

گارسون "چشمی" گفت و از ما دور شد.

سلین: همش می‌ترسم کسی ما رو با هم ببینه و به بالا گزارش بده.

- مگه داریم چکار می‌کنیم؟

سلین با اون چشم‌های قشنگش زل زد تو چشم‌هام و گفت:

- بابام خیلی بهم اعتماد داره، دوست ندارم فکر کنه که من از اعتمادش

سواستفاده کردم.

- گفتم که در اولین فرصت به خواستگاری میام.

- اگه مامانت باهات نیاد چی؟ بابام که قبول نمی‌کنه!

- مجبور میشه باهام بیاد

گارسون غذاها رو آورد و روی میز گذاشت و با گفتن "نوش جان" ازمون

دور شد.

دیگه کسی حرفی نزد و شروع کردیم به نهار خوردن صدای زنگ  
گوشیم بلند شد، از جیبم خارج کردم که اسم رها روی صفحه بهم  
چشمک میزد.

سلین با حرکت چشم و ابرو گفت:

- کیه؟

منم بهش گفتم که رهاست.

جواب دادم و با انرژی گفتم:

- سلام بر بهترین خواهر دنیا

رها یکم صداش مضطرب بود:

- خوبی داداش کجایی؟

- ممنون تو خوبی اتفاقی افتاده؟

- خب می دونی چیه؟

سلین هم دست از غذا خوردن کشید و منتظر شد مکالمه من تموم  
بشه.

- دختر حرف بزن!

- دایی و خانوادش تا دو ساعت دیگه می رسن.

- مگه قرار نبود شب بیان؟!

- مثل اینکه برای روشن شدن تکلیف خیلی عجله دارن، آرمان همش رجز می خونه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- باشه نهارم رو بخورم خودم رو می رسونم.

رها: باشه داداش خداحافظ

- خداحافظ گلم

گوشی رو روی میز گذاشتم، میلی به خوردن ادامه‌ی غذام نداشتم حالا چی میشد؟

صدای سلین منو از افکارم دور کرد.

- رها چی گفت؟

- بهش نگاه کردم استرس تو چشم‌هاش بیداد می کرد؛ لبخند دلگرم کننده‌ای زدم و گفتم:

- چیزی نیست عشقم، تا دو ساعت دیگه باید خودم رو برسونم خونه.

- حیف شد چون دوست داشتم تا شب باهم باشیم؛ حالا حتما باید بری؟

من: خانواده داییم بعدازظهر میان اونجا!

سلین با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- مگه آيدا اومده؟

سری به نشانه مثبت تکون دادم که با استرس لب زد:

- اگه قبول نکنن چی؟ اگه داییت بگه پای آبروی دخترم وسطه و مجبور

به این ازدواجی، چی؟

- خانم - خانم‌ها، اینقدر بد به دلت راه نده

حرف‌های اونا واسم مهم نیست، من می‌خوام با زن مورد علاقم ازدواج

کنم یعنی این خواسته‌ی زیادیه؟

سلین لبخندی زد و گفت:

- رهام تسلیم نشو.

اخم ظریفی روی پیشونیم نشوندم و گفتم:

- دنیا که به آخر نرسیده دختره ترسوی من، حتی اگه لازم شده اون

سکه‌های تعیین شده رو هم میدم فقط دست از این ماجرا بکشن.

- ولی تو که هنوز عقد نکردی؟

- کم کاری هم نکردم، اونی که داره نامزدی رو بهم می‌زنه منم.

سلین سری تکون داد و گفت:

- دیگه بریم؟

- چیزی که نخوردی!

- نه سیر شدم.

پول رو با یک تراول پنجاهی اضافه روی میز گذاشتم؛ و از رستوران خارج شدیم.

- من رو برسون بیمارستان

- چشم عزیزم و ماشین رو به حرکت دراوردم.

ماشین رو جلوی بیمارستان نگه داشتم که سلین با بغض گفت:

- خیلی استرس دارم، خیلی.

دستش رو فشردم و بوسیدم و گفتم:

- این حرف رو نزن، نیازی به استرس هم نیست من داییم رو خیلی

دوست داشتم و البته الان هم دوست دارم، خیلی مرد خوب و باصفاییه

دوست نداشتم هیچ وقت این اتفاق بیفته؛ ولی خب سرنوشت ما رو

مقابل هم قرار داد.

- کاش منو تو هیچ وقت با هم آشنا نمی شدیم تا تو الان مجبور نباشی

جلوی کل خانوادت به خاطر من قدعلم کنی.

اخم کردم و گفتم:

- دختر خوب تو بهترین اتفاق زندگی منی، اونقدر دوستت دارم که

حاضرم جلوی کل عالم و ایسم؛ خانواده خب سهله و به خاطر تو هم

نیست به خاطر قلب عاشق خودمه و به صورت خوشگلش چشمکی زدم.  
لبخندی زد و بعد از خداحافظی از ماشین پیاده شد و وارد محوطه  
بیمارستان شد، منم ماشین رو به حرکت درآوردم و به سمت خونه  
حرکت کردم، یک دستم روی فرمون و دست دیگرم با کلافگی موهام رو  
می کشید.

ماشین رو تو پارکینگ، پارک کردم و متوجه ماشین دایی شدم؛ با قدم  
هایی استوار به سمت خونه پا تند کردم و در خونه رو باز کردم و با  
چشم‌های خشمگین دایی، آرمان، خاله آيسان، زن دایی و چشم‌های  
اشکی آیدا مواجه شدم.

- سلام

فقط محمود شوهر خاله و رها جواب سلامم رو دادن، آرمان به سمتم  
اومد و یقم رو گرفت و اولین مشت رو به صورتم زد و داد زد:  
- پس گفتم عاشق شدی؟ اره؟ چرا اسم کثیف و رغبتات رو روی خواهر  
من گذاشتی و چند ماهه دورش می‌زنی؟ هان؟  
رها با جیغ و شتاب به سمتمون اومد و رو به آرمان جیغ زد:  
- خجالت بکش پسرهی نفهم، داداش من یازده سال از تو بزرگ‌تره!  
صدای دایی بلند شد و گفت:



- منم بیست سال از رهام بزرگ‌تر بودم که این‌طوری گولم زد.

دست‌های آرمان رو از یقم جدا کردم و رو به دایی گفتم:

- من کسی رو گول نزدم، مامان و رها و آیدا می‌دونستند که عشقی این وسط نیست.

آرمان داد زد و گفت:

- اسم خواهرم رو به اون زبون کثیف نیار.

جوابش رو ندادم آخه زیادی بچه بود و بحث کردن با بچه درشان من نبود.

خاله آيسان:

- خب دوشش نداشتی نمی‌رفتی خواستگاریش.

- اصرارهای مامان بود.

چشمم به مامان افتاد که نم‌اشک تو چشم‌هاش هویدا بود؛ کلافه دستی تو موهام کشیدم و خودم رو لعنت کردم.

زن دایی با خشم گفت:

- از اول هم نباید به توهی بی‌عرضه دختر می‌دادم تو اگه ثروت بابات نبود الان کارتون خواب بودی.

آیدا : می‌خوام حرف‌های آخرم رو باهات بزنم، بیا تو اتاق. خودش بدون حرف یا حرکت اضافه‌ای به سمت پله‌ها رفت.

به همشون نگاه کردم کسی حرفی نزد و مخالفتی نداشت؛ منم به سمت پله‌ها رفتم و وارد اتاقم شدم.

آیدا رو، روی تخت دیدم که به اطراف نگاه می‌کرد، روبه‌روش نشستیم و سرم رو بالا گرفتم که پوزخندی زد و گفت:

- به نظرت بالا گرفتن سرت، یکم پررویی نیست؟

ابرویی بالا انداختم و چیزی نگفتم که گفت:

- می‌دونستم دوستم نداری ولی انتظار نارو خودن از سمت تو رو هم نداشتم!

- وقتی قبول کردی با مردی ازدواج کنی که هیچ حسی بهت نداره، باید همه‌ی آینده‌ی این کارت رو تحلیل و نتیجه‌گیری می‌کردی.

- مگه من چی کم گذاشتم که تو رفتی عاشق کس دیگه‌ای شدی؟

قیافم بد بود؟ خانوادم بد بود؟ بی‌آبرو بودم؟ این حرف‌ها رو با بغض

می‌گفت و من عجیب از عواقب این بغض ترسیدم هرچند ترسم هم

بی‌خود نبود.

- پول و خونه و ماشین نداشتم؟ من همه‌ی اینارو داشتم فقط نمی‌دونم

اون پرستار چی داره که تو به خاطرش مقابل خانوادت وایستادی!  
- آیدا- آیدا چرا نمی فهمی؟ من اگه می خواستم به تو علاقمند بشم تو  
این بیست و چهار، پنج سال علاقمند میشدم خدا شاهد من تو رو مثل  
رها دوست دارم.

آیدا غضبناک نگام کرد و گفت:

-نمی خوام دوستم داشته باشی درسم که تموم بشه از ایران برای همیشه  
میرم؛ و هیچ وقت پامرو تو سرزمینی نمی گذارم که نامردی مثل تو،  
توش نفس می کشه.

کلافه بودم و عصبانی و به خاطر گناه نکرده یک ساعت بود که به باد  
توهین گرفته شده بودم و با قانع کردن خودم به اینکه، الان عصبانین  
خودم رو راضی می کردم تا جواب دندان شکنی بهشون ندم؛ سکوت رهام  
در مقابل توهین یک امر بعید بود!

سکوت کافی بود، پوزخندی زدم و گفتم:

اینبار هر جا که رفتی با آگاهی کامل عاشق شو و به اونایی که دوستت  
ندارن نجسب.

آیدا دندانهای سفید و یک دستش رو روی هم سابید و گفت:

- ازت نمی گذرم، امیدوارم تاوان این کارت رو پس بدی.

حرف زدن با این بشر بی فایده بود، پس از جام بلند شدم و با تمسخر رو به آیدا گفتم:

- حالا که تو میگی خدا هم قبول می کنه. از در خارج شدم و به سمت طبقه پایین رفتم.

دایی با دیدن من با صدای بلند گفت:

- آیدا- آیدا بیا بریم، ما دیگه با این قوم هیچ صنمی نداریم. مامان با گریه گفت:

- داداش رهام بچگی کرده شما بزرگی کن.

دایی: خواهر من، تا الان که بزرگ بود و خودش می تونست تصمیم بگیره حالا بچه شد؟

زن دایی: الهی خیر از جوونیت نبینی رهام

رها: زن دایی احترامتون دست خودتون باشه.

آیدا از پله ها پایین اومد و رو به خانوادش گفت:

- بریم.

خودش به سمت در خروجی رفت.

لحظه خارج شدن رو به من با پوزخندی گفت:

- تحفه هم نبودی نمی دونم دلم به چیه تو خوش بود ولی خوشحالم که از همین اول خیانت کردی و وارد زندگی باهات نشدم بعد خیانت کنی، و از در خارج شد.

دایی، زن دایی، ارمان، خاله و شوهرش هم بلند شدن.

مامان: آيسان تو کجا میری؟

خاله: بمونم که چی بشه؟ بچه‌ها بیشتر از این بهمون بی احترامی کنند؟

رو بهش پوزخندی زدم و گفتم:

- یادت که نرفته من پسر محمد تاجیکم، همونی که شوهرت مواد فروخت و افتاد زندان ولی محمد تاجیک با پول و پارتی آزادش کرد و زندگی ورشکسته‌ها رو نجات داد؛ حالا هم برو و خجالت بکش. همه با تعجب بهم نگاه کردن کسی تا الان ازم بی احترامی ندیده بود ولی الان که خودش می‌گه بی احترامی صورت گرفته، پس بزار معنی واقعی بی احترامی رو درک کنه.

محمود: من نصف بدهی‌های بابات رو بهش دادم، بقیشون رو هم بهتون برمی گردونم بعد هم با غیض به خاله گفتم:

- بیا بریم دیگه حق نداری بیای اینجا.

آرمان موقع بیرون رفتن رو به من گفت:

- به زودی تاوان کارت رو پس میدی، خودت رو آماده کن.

من: هیچ غلطی نمی کنی.

با گفتن "خواهی دید" از در خارج شد و در آخر هم دایی و زن دایی با

نگاه خشمگین بیرون رفتن.

بعد از اینکه اونا رفتن، مامان هم بی حرف به سمت اتاقش رفت و رها

اومد و کنارم نشست.

رها: خودت رو ناراحت نکن، مهم اینه همه چی تموم شد فکر نمی کردم

خاله طرف دایی رو بگیره!

- مهم نیست.

نگاهی به ساعت انداختم که ساعت پنج عصر بود، حوصله بیمارستان رو

نداشتم پس به سمت اتاقم رفتم و بعد از دوش کوتاهی خودم رو، روی

تخت پرت کردم؛ یاد تهدید آرمان افتادم و پوزخندی زدم پسرهی بی

همه چیز تو الف بچه مثلا می تونی چکار کنی؟ ولی ای کاش این تهدید

رو جدی می گرفتم، ای کاش و هزاران ای کاش.

الان موقع خوبی برای خواب نبود، با این فکرهای درگیر آخه چطوری

بخوابم!

چند غلت روی تخت زدم و با یاد سلین لبخندی زدم، اگه اون می‌دونست همه چی تموم شده حتما خیلی خوشحال میشد.

بالاخره بعد از کلی غلت زدن به خواب رفتم.

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم وقتی به ساعت نگاه کردم ساعت ده شب بود، اسم یاشار رو صفحه گوشی خودنمایی می‌کرد جوابش رو دادم.

- چه موقع زنگ زدنه؟

یاشار: سلام خواب بودی؟

- آره

- چرا اینقدر زود خوابیدی؟

- ساعت پنج خوابیدم.

- آماده شو میام دنبالت

- کجا؟

- می‌دونم الان زیاد حالت خوب نیست رها گفت که داییت با خانوادش اونجا بوده، پاشو با هم بریم دوری بزنیم خوب میشی.

- باشه

یاشار گوشی رو قطع کرد و منم از جام بلند شدم و بعد از پاشیدن

مشتی آب به صورتم، به سمت کمد رفتم و تیشرت آبی رنگی با شلوار  
لی پوشیدم و از خونه خارج شدم.

رها و مامان تو پذیرایی نشسته بودن، به سمت مامان رفتم و جلوی پاش  
زانو زدم انتظار داشتم باهام بد رفتاری کنه اما در کمال تعجب سرم رو  
بوسید و منم پشت دستش رو بوسیدم و گفتم:

- معذرت می‌خوام تقصیر من بود که خونوادت امروز بد باهات رفتار  
کردن.

مامان لبخند غمگینی زد و گفت:

- مهم نیست پسر، اونا شخصیت خودشون رو نشون دادن، من بهشون  
حق میدم ناراحت بشن ولی رفتارشون درست نبود.

صدای زنگ گوشیم بلند شد، به صفحش نگاه کردم یاشار بود از جام  
بلند شدم و خداحافظی کردم که مامان گفت:

- کجا میری این وقت شب؟

- یاشار دم دره میریم دوری میزنیم و زود برمی‌گردیم.

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم

- خوبی

من: ممنون تو چطوری؟



- خوبم

آهنگی پلی کردم و یاشار به راه افتاد.

- همه چی تموم؟

- آره

لبخندی زد و گفت:

- خوشحالم واست رفیق.

سلین:

صبح با صدای آلام گوشیم از خواب بیدار شدم، به سرویس رفتم و بعد

از انجام کارهای مربوطه از آن خارج شدم، با یاد دیروز استرس کل

وجودم رو فرا گرفت، یعنی چی شده؟ نامزدی رهام بهم خورده؟ شایدم

داییش مجبورش کرده با دخترش نامزد بمونه؟ یعنی ممکنه به خاطر

قهر مادرش دست به این ازدواج اجباری بزنه؟

با هزار فکر و خیال مشغول پوشیدن لباس شدم و بی آرایش از اتاق

خارج شدم اونقدر استرس داشتم که میلی به خوردن صبحونه نداشتم

پس مستقیم از خونه خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم، با سرعت تو

خیابان می رفتم و پامو روی پدال گاز فشار می دادم؛ می خواستم هرچه

زودتر به بیمارستان برم و با رهام روبه رو بشم و همه قضیه دیروز رو

ازش بپرسم، خیلی کنجکاو شده بودم و البته استرس هم داشتم. ماشین رو جلوی بیمارستان پارک کردم و به سمت داخل رفتم، اونقدر عجله داشتم که چند باری خواستم بخورم زمین ولی چه اهمیتی داشت؟ مهم این بود الان می‌خواستم برم و رهام رو ببینم. سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه پنجم رو فشار دادم، یکم معطل شدم ولی با اومدن آسانسور سریع سوار شدم و به سمت طبقه بالا رفتم. از آسانسور پیاده شدم که باز هم با این دختر نجسب، نوری روبه رو شدم بدون سلام کردن با اون به سمت اتاق رهام رفتم و چند تقه به در زدم که صدای گرم و گیراش تو گوشم پیچید.

- بیا تو

وارد شدم که با دیدن من لبخندی زد.

- سلام حامل خبر خوبی یا بد؟

چشمکی زد و گفت:

- تو دوست داری خبر خوب بشنوی یا بد؟

- رهام خب اذیت نکن بگو چی شد؟

- همه چی تموم شد.

- واقعا! یعنی دیگه می‌تونی بیای خواستگاریم؟

- اره همین آخر هفته میام، بعد هم تلفن اتاق رو برداشت و گفت دوتا قهوه با کیک بیارن. رو به من گفت:

- حدس میزنم از زور کنجکاوی و البته فضولی، صبحونه هم نخوردی. خندیدم و سری به معنای "اره" تکون دادم.

بعد از خوردن قهوه و کیک، من از اتاق رهام خارج شدم و بی توجه به نوری به سمت طبقه دوم رفتم.

به سمت میز خانم ریاحی رفتم که با دیدن من از جاش بلند شد و گفت:

- سلام سلین جون

- سلام چیزی شده؟

- نه، فقط به این چندتا پرونده رسیدگی کن چون همه پرستارها دستشون بنده؛ امروز بخش خیلی شلوغه.

- چشم

پرونده‌های روی میز رو نگاه کردم و شروع کردم به خوندن، بیمار اولی باید براش سرم وصل میشد و دومی هم قرص‌هاش رو می‌خورد؛ مشغول خوندن پرونده‌ها بودم که صدای پیچ- پیچ چند تا از پرستارها باعث شد گوش‌هام تیز بشه.

اولی: این همون دختره‌است که میگن آویزون رُهامه؟  
از اینکه رُهام رو به اسم صدا زد بیشتر تعجب کردم تا اینکه من رو  
آویزون خوند.

دومی: اره خودشه، زندگی این دوتا جوان رو از هم پاشید.

اولی: امیدوارم خیر نبینه.

دومی: چرا؟ چون زندگی دیگران رو خراب کرده؟

دومی: نه بابا به خاطر اینکه این جیگر رو تور کرد واقعا کوفتش بشه.

سری با تاسف تکون دادم و مشغول خوندن بقیه پرونده شدم.

- به سلام خانم

صدای مهسا بود، سرم رو بلند کردم و با لبخند گفتم:

- سلام چطوری؟

- من خوبم ولی منتظر خبر از جانب شمایم.

به این لحنش خندیدم و گفتم:

- روزان کجاست؟

- با خانم نعیمی رفتن اورژانس مثل اینکه نیاز به کمک داشتن.

"اهانی" گفتم که مهسا گفت:

- خب بگو

نگاهی به ساعت‌م کردم و گفتم:

- وای وقت قرص‌مریض‌ها داره تموم میشه، همین قدر بدون که نامزدی رهام با آیدا بهم خورد.

مهسا خندید و بغلم کرد و گفت:

- خدا رو شکر عزیزم

یک لحظه احساس گناه کردم، چرا من و دوست‌هام از شکسته شدن دل آیدا خوشحال بودیم و خدا رو شکر می‌کردیم که از هم جدا شدن؟ یعنی به خاطر رسیدن به خواسته‌های خودمون پا می‌گذاشتیم روی خواسته‌های دیگران؟

عجب نمونه نامرد شده، مردم به خاطر رسیدن به مقامی والا همدیگه رو زیر پا له می‌کنن و اینه همون رسم ناجوون‌مردی.

بعد از برداشتن قرص نیترواستات از مهسا جدا شدم و به سمت اتاق شماره سه رفتم، مریض‌مردی چهل‌ساله بود که زیر چشم‌هاش گود افتاده بود و صدای خس - خس سینه‌اش شنیده میشد.

از یخچال اتاق مقداری آب برداشتم و با قرص به سمت مریض رفتم، با دیدن من از جاش بلند شد و گفت:

- خسته نباشید خانم دکتر

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنونم ولی من پرستارم نه دکتر

خندید و گفت:

- چه فرقی می‌کنه شما هم دکترید و قرص رو با آب خورد.

- نسبت به سه روز پیش که بستری شدید، الان احساس بهتری ندارید؟

- چرا دردم خیلی کم شده

- ان‌شالله زود خوب بشید و به سمت در رفتم.

از اتاق که خارج شدم مهسا و روزان رو دیدم که در حال صحبت بودن،

روزان با دیدنم به سمتم اومد و گفت:

- کلی بهت تبریک میگم عزیزم.

- ممنون، شما فعلا صبر کنید من ازدواج بکنم بعد مراسم بوس و بغل

راه بندازید.

هرسه خندیدیم، صدای زنگ گوشیم بلند شد وقتی به پیام نگاه کردم،

از طرف رهام بود که نوشته بود:

- سلام بعدازظهر رو بیا بریم بیرون.

لبخندی زدم و نوشتم:

- چشم عشقم

مهسا با شیطنت گفت:

- چیه؟ لبخند نمکین میزنی!

- تا تو چشمت درآد و خندیدم.

به پرونده دوم نگاه کردم مریض دچار پارگی آئورت شده بود و فردا نوبت

عمل داشت، امروز باید بهش سرم وصل میشد بعد از برداشتن سرم به

سمت اتاق چهارم رفتم.

بعد از تعویض لباس از رختکن خارج شدم و به سمت آسانسور رفتم؛

وقتی از آسانسور پیاده شدم رُهام رو دیدم که به ماشین تکیه داده بود.

به سمتش رفتم و گفتم:

- سلام جناب تاجیک

رُهام ابرویی بالا انداخت و گفت:

- به- به خانم راد مدتی نبودید مسافرت تشریف داشتید؟

خندیدم و گفتم:

- آره

- بارون شروع شد پیر تو ماشین.

قبل از خیس شدن سوار ماشین شدم و رُهام ماشین رو به حرکت

درآورد.

- لباس گرم هم که نپوشیدی، سرما می خوری!

بی توجه به حرفش گفتم:

- رهام؟

- جان رهام!

- یعنی واقعا دیگه هیچ مانعی نیست؟ دیگه من می تونم بدون داشتن

عذاب وجدان خودم رو کنارت تجسم کنم؟

رهام لبخندی زد و دستم رو بلند کرد و پشت دستم رو بوسید و گفت:

- چرا نتونی گلم؟ چهار روز دیگه که اومدم خواستگاری، فوری عقد

می کنیم و میریم سر خونه و زندگیمون.

با این حرفش لبخندی زدم و از ته دل

"ان شاءاله" گفتم.

جلوی طلا فروشی نگه داشت، با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم:

- اینجا کار داری؟

رهام چشمکی زد و گفت:

- کار داریم

- چه کاری؟

- می خوام حلقه‌ی آخر هفته رو خودت انتخاب کنی.



ذوق زده دست‌هام رو به هم مالیدم و عین بچه‌ها گفتم:

- وای ممنون

رُهام لبخندی زد و از ماشین پیاده شد، منم پیاده شدم و هردو به سمت  
طلافروشی بزرگ و خوشگل رفتیم.

از روی ویتترین حلقه‌ها رو دیدم، خیلی قشنگ بودند ولی یکیشون  
عجیب بهم چشمک میزد.

دست رُهام رو گرفتم و گفتم:

- اون قشنگه؟ به حلقه اشاره کردم.

- اره خانمی خیلی قشنگه.

از لفظ خانمی گفتنش قند توی دلم آب شد و دستش رو کشیدم و به  
داخل مغازه رفتیم.

فروشنده با دیدن ما به سمتمون اومد و گفت:

- خوش اومدید

من: ممنون میشه اون حلقه رو بیارید؟

فروشنده "باشه‌ای" گفت و حلقه رو آورد.

بهش نگاه کردم، حلقه ساده تک نگینی و در عین حال جذاب بود.

- همین قشنگه

رُهام: آقا ما این رو می‌بریم.

حلقه رو به دست فروشنده دادم و به اطراف چشم چرخوندم، رُهام گفت:

- عزیزم هرچی دوست داری بردار.

دنبال اون چیزی که بودم، پیداش کردم به سمت چپ مغازه رفتم و

انگشتر مردونه رو برداشتم و به سمت رُهام رفتم و گفتم:

- اینو دستت کن.

با تعجب بهم نگاه کرد و دستش کرد.

خیلی به انگشت‌های سفید و کشیدش می‌ومد؛ لبخندی زدم و گفتم:

- آقا لطفا این رو جدا حساب کن

-خودم حسابش می‌کنم

من: نه رُهام، می‌خوام اینو ازم به عنوان یادگاری داشته باشی.

رُهام لبخندی زد و چیزی نگفت.

بعد از حساب کردن حلقه‌ها هر دو تا رو به رُهام دادم چون قرار بود آخر

هفته حلقه من رو تو مراسم خواستگاری بیارنش و مال خودش هم که

واسه خودش بود.

بعد از اون هم به کافی‌شاپ رفتیم و شام رو هم بیرون موندیم، خرید

کردن زیر بارون و با رُهام عجب صفایی داشت. بعد از شام به خونه برگشتیم، واقعا روز خوبی بود خیلی خوب بود کلا با رُهام بودن خوب بود و بهترین حس‌های دنیا رو بهم القا می‌کرد.

وارد خونه شدم و گفتم:

- سلام - سلام من اومدم

مامان خندید و گفت:

- همیشه که از سر کار میای خسته‌ای حالا چی شده کبکت خروس می‌خونه؟

بابا: بچه‌رو چکارش داری بزار شاد باشه.

خندیدم و به سمشون رفتم و هر دوتا رو بوسیدم بعد هم به سمت پله‌ها رفتم.

مامان: بیا شامت رو بخور.

- بیرون شام خوردم.

بعد هم وارد اتاقم شدم، روی تخت دراز کشیدم و گوشیم رو روشن کردم دیدم تو واتساپ، روزان و مهسا هردو آنلاینین.

من: سلام عشقتون اومد

مهسا: کی گفته تو عشق منی؟

روژان چندتا استیکر خنده فرستاد و در ادامه گفت:

- عشق ایشون آقا آبتینه

مهسا هم به این حرفش علامت لایک نشون داد.

من: خاک تو سر شوهر ندیدت بکنن.

هر دو خندیدن که مهسا گفت:

- امروز با رهام کجا رفتی؟

شروع کردم به تعریف کردن کارهای امروز و از ریز و درشت اتفاقها تا

خرید حلقه و رستوران و کافی شاپ و ...

مهسا و روژان کلی خوشحال شدن و بهم تبریک گفتند، قرار شد دو روز

دیگه مرخصی بگیریم و با هم بریم خرید تا واسه مراسم خواستگاری من

لباس بخریم؛ من خواهر نداشتم ولی مهسا و روژان بهترین خواهرها بودن

واسم و بهم قول دادن که حتما روز خواستگاری میان خونمون و

نمی گذارن تنها باشم.

بعد از حرفهای من، روژان شروع کرد به تعریف کردن و گفت که امروز

دکتر نادری بهش ابراز علاقه کرده و گفته که قصدش جدیه و از روژان

خواسته که بیشتر با هم آشنا بشن؛ روژان هم نظرش راجب دکتر نادری

کاملا مثبت بود.

دکتر نادری واقعا مرد خوب و برازنده‌ای بود، و می‌خواست با خانوادش صحبت بکنه.

بعد از کلی حرف زدن با بچه‌ها، به ساعت نگاه کردم که ساعت ده شب رو نشان می‌داد بعد از نوشتن شب بخیری برای رُهام به حمام رفتم و بعد از دوش کوتاهی لباس خواب‌هام رو پوشیدم و به سمت تخت رفتم، رُهام هم بهم

" شبت شیک عشقم " گفته بود با دیدن پیامش لبخندی زدم، دفتر خاطرات رو بستم و به خواب رفتم.  
رُهام:

یاشار شب خونمون خوابیده بود و قرار بود الان با هم بریم بیمارستان. رها: کی میشه دانشگاه منم تموم بشه و پیام تو بیمارستان کار کنم. یاشار: عجله نکن، چیزی ازش نمونده همش یک ساله.

من: بیمارستان چه دیدنی داره که به خاطرش اینقدر عجله می‌کنی؟ دیدن خون و گریه و ناله و زخم!

رها لبخندی زد و گفت:

- من بیمارستان رو دوست دارم.

من: وقتی بیای میگی ای کاش هنوز تو دانشگاه بودم.

یاشار: رُهام دیر شد دیگه کافیه هرچی خوردی.

با هم بلند شدیم و بعداز خداحافظی از رها به سمت ماشین رفتیم.

یاشار: با ماشین تو بریم یا من؟

- حوصله رانندگی ندارم خودت ماشین بیار.

- چشم جناب تنبل

هر دو سوار ماشین یاشار شدیم و به سمت بیمارستان رفتیم، وقتی

جلوی بیمارستان ماشین توقف کرد جمعیت زیادی روبه روی بیمارستان

بودند و از تصادفی حرف می زدند

یکی از خانمها گفت:

-تموم کرد؟

پیرمرد: نه یکم نفس داشت فکر کنم الان تموم کرده باشه.

یاشار: چی شده؟

من: فکر کنم جلوی بیمارستان تصادفی صورت گرفته باشه.

یاشار "اهانی" گفت و هر دو تا به سمت طبقه اول رفتیم.

وارد طبقه اول که شدیم صدای جیغ و گریه‌ی یک آشنا منو به عقب

برگردوند وقتی به عقب برگشتم مهسا رو دیدم که جیغ میزد و گریه

می کرد و روزان از اون بدتر بود چند تا پرستار دست‌هاشون رو گرفته

بودن ولی اینا بیشتر جیغ می‌زدن، یک لحظه احساس ترس کردم پس سلین کجا بود؟ چه نکته مشترکی بین این دو بود که هردو اینطوری گریه می‌کردن؟

زبونم قفل شده بود و پاهام یاری نمی‌کرد که به سمتشون برم و ازشون بپرسم اینجا چه خبره! یاشار هم مثل من بود، تو شوک بود و شاید اون هم ترسیده بود از اون جوابی که ممکنه بعد از سوال، بشنوه.

روژان چشمش که به ما افتاد با گریه گفت:

- سلین.

و این بود شروع نابودی من.

یاشار به خودش اومد و با قدم‌های بلند خودش رو به اون دوتا رسوند و گفت:

- چی شده؟ تو رو خدا چی شده؟

یکی از پرستارها گفت:

- خانم راد تصادف کردن.

یاشار: حالش - حالش چطوره؟

پرستار: خوب نیست، به احتمال زیاد مرگ مغزی شدن.

با این حرفش خنده هیستریکی کردم، این چی می گفت اول صبحی؟  
سلین می خواست با این کارهاش چی رو به من ثابت کنه؟ سلین قایم  
شده بود و این نمایش مسخره رو راه انداخته بود تا ببینه من چکار  
می کنم؟

یاشار به سمتم اومد و سیلی محکمی به صورتم زد با تعجب بهش نگاه  
کردم که گفت:

- شرمنده داداش تو شوک بودی خواستم از شوک دربیای.

من: این نمایش رو سلین راه انداخته؟

یاشار چیزی نگفت و سرش رو پایین انداخت.

صدای گریه‌ی مهسا و روزان عجیب روی مخم بود و اعصابم رو تحریک  
می کرد؛ قدرت تکون خوردن ازم سلب شده بود.

دوماه بود که سلین تو کما بود، روز به روز اوضاعش بدتر میشد بارها  
دکترها ازم خواستن تا اجازه بدم دستگاہ‌ها رو از بدنش خارج کنند ولی  
من هر بار می گفتم:

- اگه لازم باشه تا آخر عمرم پشت این شیشه می مونم تا سالم بشه و  
اونها هم که کاملا قطع امید کرده بودن، با غم بهم نگاه می کردن و ازم  
دور می شدن.



تو این دوماه، اندازه دو وعده غذا نخورده بودم؛ فقط یا تو اتاق پیش سلین یا پشت اتاق بهش خیره می‌شدم.

تو این دو ماه تعدادی از موهام سفید شده بود و از نود کیلو به هشتاد کیلو تغییر کرده بودم، اصلا حالم خوب نبود هر کدوم از دکترها و پرستارها که منو می‌دیدن، با غم بهم نگاه می‌کردن و چیزی زمزمه می‌کردند که من نمی‌شنیدم.

مامان بارها با گریه بهم التماس کرد که با خودم این کار رو نکنم ولی حرف هیچ کس برام مهم نبود، هیچ کس.

وارد بیمارستان که شدم مثل این دوماه مستقیم به سمت کما رفتم، ثنا خانم تسبیح به دست دم در نشسته بود به سمتش رفتم که با بغض گفت:

- سلین خوب میشه مگه نه؟

سلین خوب میشد؟ یعنی میشد که من یک بار دیگه سلین رو ببینم؟ مهسا همه‌ی داستان منو سلین رو برای پدر و مادر سلین گفته بود و اونا من رو به خوبی می‌شناختن.

جوابی بهش ندادم و فقط بهش خیره شدم که اشک‌هاش سرازیر شد و ازم رو گرفت.

با گام‌هایی لرزان به سمت داخل اتاق رفتم، صدای دستگاه‌های مختلف تنها صدایی بود که سکوت اتاق رو می‌شکست به سمت تخت رفتم و گفتم:

- سلین، رُهام اومده بیدار شو دختر خوب دوماه خوابیدی کافی نیست؟ پاشو دیگه پاشو و بازم با ناز بگو رُهام تا با جون و دل بگم جانم. پاشو دیگه لعنتی پاشو؛ روی صندلی کنار تخت نشستم و دست‌هاش رو تو دستم گرفتم و با ولع بوسیدم، اشکم کل دستش رو خیس کرده بود. کی گفته مرد گریه نمی‌کنه؟ یعنی مردی که تکه‌ی وجودش رو در حال دست و پنجه نرم کردن با مرگ می‌بینه گریه نمی‌کنه؟ این دروغی بیش نیست تو این دوماه فهمیدم که مرد گریه می‌کنه فقط اشکش نادیده گرفته میشه که به اون اتهام بی احساس زده می‌یشه. صدای زنگ گوشی بلند شد، وقتی اون رو از جیبم خارج کردم، شماره سرهنگ محبی بود که روی صفحه بهم دهن کجی می‌کرد، من چرا انتظار داشتم شماره‌ی سلین باشه؟ چرا؟

با صدایی گرفته جواب دادم

- سلام

- سلام دکتر خوب هستین؟

- نه، تا اونی که به نامزدم زد رو پیدا نکنی خوب نیستم.

- پیدا شده

- جدی؟!؟

- بله خودتون تشریف بیارید کلانتری.

بدون خداحافظی قطع کردم و رو به سلین گفتم:

- من دارم میرم، هرکسی که باشه به سزای عملش می‌رسونمش تو هم

قول بده تا من پیام خوب بشی.

بازم مثل این دوماه جوابم رو نداد، لبخند تلخی زدم که تلخیش خیلی

بدتر از طعم گس بود و از در خارج شدم.

ثنا خانم با دیدن من از جاش بلند شد و گفت:

- با این عجله کجا میری؟

- فکر کنم راننده ماشین رو دستگیر کردن.

- منم میام

- نه شما وایسید همین جا ممکنه سلین به هوش بیاد.

سری تکون داد و من از در خارج شدم.

وارد کلانتری شدم و با عجله به سمت اتاق سرهنگ رفتم، تقه‌ای به در

زدم و بعد از شنیدن "بفرمائید" وارد شدم.

سرهنگ با دیدنم از جاش بلند شد و بهم دست داد و منم دستش رو فشردم.

من: خسته نباشید

سرهنگ: ممنون و همچنین

- ممنون

- نسبت به یک هفته قبل که دیدمت پیرتر شدی پسر!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- کجاست؟

- عجله نکن الان میاد، فقط قول بده به اعصاب مسلط باشی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- چه دشمنی با سلین داشته؟

- خودش الان میاد ازش بپرس، بیاریدش.

در باز شد و دو تا سرباز با یک مرد سیاه پوش وارد شدند به سمتش

یورش بردم و اولین مشت رو به فکش زدم.

سرهنگ: آقای تاجیک لطفا آروم باشید، این آقا هم برای کس دیگه‌ای

کار می‌کنه.

با تعجب به عقب برگشتم که سرهنگ بهم اشاره کرد و گفت:

- بشین

نشستم که اون مرد هم روبه روم نشست، سرش پایین بود و به حرف‌های سرهنگ گوش می‌داد.

سرهنگ:

- خب می‌شنویم.

مرد سرش رو بلند کرد ولی تا چشمش به چشم‌های قرمز از خشم من افتاد باز هم سرش رو پایین انداخت و گفت:

- شصت و یک روز پیش، سیاوش دوستم اومد در خونمون و وقتی ازش پرسیدم که چی شده؟ گفت شخصی پیدا شده حاضره یک میلیارد بهت بده فقط با ماشین به یکی بزنی.

اول تعجب کردم ولی باز هم گفتم:

- تو مطمئنی سیا؟

اونم گفت که قرار ملاقات می‌زاره تا منو اون مرد هم رو ببینیم. وقتی به دیدن مرد رفتم انتظار داشتم با یک مرد پنجاه یا شصت ساله مواجه بشم ولی در کمال تعجب یک پسر بچه بیست یا بیست و یک ساله بود به اسم آرمان صادقی.

سرم درد گرفت، بقیه حرف‌هایش رو نمی‌شنیدم سرم رو توی دستم

گرفتم و محکم فشردم.

سرهنگ: چی شد رهام جان؟

جوابی ندارم، یعنی جوابی نداشتم که بدم الان بگم چی؟ بگم به خاطر پسر دایی بیست ساله‌ام دو ماهه نه آب می‌خورم نه غذا؟ بگم از پشت خنجر خوردم؟

یکی از سربازها برام آب قند آورد لیوان رو تو دستم فشردم، اونقدر فشار روی لیوان زیاد بود که تو دستم خرد شد و خون دستم به راه افتاد. با دست‌های باندپیچی شده وارد بیمارستان شدم ولی با چیزی که دیدم چشم‌هام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

زمان حال:

رُز با بغض و اشک رو بهم گفت:

-خب دایی اون چیزی که دیدی و باعث شد بی هوش بشی چی بود؟ اشکی که روی صورتم بود رو با انگشت گرفتم و گفتم:

- جنازه سلین بود که دکترها و پرستارها دورش جمع شده بودن و پارچه سفیدی روش کشیده شده بود و مامانش بیهوش و دوستاش در حال جیغ و داد بودن.

اشک رُز جوشید و دست‌هام رو محکم فشرد و گفت:

- الهی بمیرم برات دایی جان، چقدر سختی کشیدی.

لبخندی زدم و پشت دستش رو بوسیدم، با اینکه دوازده سالش بود ولی اندازه یک فرد بالغ می فهمید.

رُز: سلین جون نکته به نکته زندگی و لحظاتش رو توی این دفتر نوشته

چقدر حوصله داشته؛ دایی جون این دفتر رو تو از کجا آوردی؟

- مادرش بهم داد، گفت بخونمش و به عنوان یادگاری ازش محافظت کنم تنها همدم من این دفتره.

- اگه مادر بزرگ بدونه دوباره دفتر رو برداشتی و با خوندنش گریه کردی، خیلی ناراحت میشه.

- تو که واسش نمی گی، درسته دختر عزیزم؟

لبخندی زد و گفت:

- نه

- دایی جان؟

- جان

- آرمان چیشد؟

- تا سه سال تو زندان بود، هرروز پدر و مادرش با گریه به خونه خانواده

راد می رفتند ولی آقا جواد بهشون رضایت نمی داد، بالاخره اونقدر رفتند

و اومدند و التماس و گریه و زاری راه انداختند تا بالاخره بعد از چهار سال از زندان آزاد شد.

- الان کجاست؟

- دایی با خانوادش رفت کانادا ولی مثل اینکه آرمان به خاطر کاری که کرده بود عذاب وجدان گرفته بود و از خاله شنیدم که فقط خودش رو تو اتاقی حبس می‌کنه و زندگی رو برا خودش و خانوادش جهنم کرده. رز "آهانی" گفت و لب‌برچید.

- چرا ناراحتی فداتشم؟

- به خاطر سلین و تو، خیلی گناه داشتید داستان عشقتون از همه‌ی داستان‌های تلخ تاریخ بدتر بود.

- پیش مامانت یا مادری نگی این داستان رو واست تعریف کردم باشه گلم؟

- چرا؟

- چون اونا فکر می‌کنن من این قضیه رو فراموش کردم اگه بدونن باز هم به گذشته برگشتم، غصه می‌خورن.

- چشم

- آفرین گلم



رُز: دوست‌های سلین چی شدن؟

- هردوتا تا چند ماه بیمارستان نرفته بودن، فقط تو خونه زار زده بودن، با مرگ سلین کمر هر دو شکسته بود چون خیلی به هم وابسته بودن، بعد از اون قضیه مهسا و شوهرش رفتن خارج از کشور و الان ازشون خبری ندارم ولی روزان با دکتر نادری ازدواج کرد و الان دختری داره.

- اها، نکنه باریدن بارون به سلین ربط داره که همیشه موقع بارون گریه می‌کنی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- وقتی بارون میاد یادش میوفتم.

- چرا؟

- بیشتر خاطراتمون مربوط به بارون بود.

رُز آهی کشید و بعد از چند ثانیه گفت:

- خب چرا تو این مدت ازدواج نکردی؟

- مامان و رها خیلی بهم پیشنهاد دادن ولی دلم مُرده بود و با سلین به خاک رفته بود.

- بعد از مرگ سلین چکار کردی؟

- تا یک سال افسرده و خونه‌نشین شدم ولی بعد از یک سال به اصرار

بابات و مامانت و مادری و به خاطر دل مادرم که با دیدن من ذره- ذره  
آب میشد، مجبور شدم به سر کار برگردم و بی هدف به کارهام ادامه بدم.

- بعد از چهارده سال هنوزم به فکرت می‌فکرم!

لبخندی به تلخی زهر زدم و گفتم:

- تا ابد بهت فکر می‌کنم.

- آخه چهل و شش سال شده تا کی می‌خواهی مجرد باشی دایی جان؟

- تو فکر بهتری داری؟

رُز: من که نه ولی مثل اینکه مامان، دختر سمیرا خانم رو واست لقمه  
گرفته.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- همون دختری که اسمش سارا است و معلمه؟

رُز سری به معنای "اره" تکیه داد.

رُز: پدر و مادر سلین چکار کردن؟

- چندسالی میشه که ازتون خبر ندارم؛ اون اوایل هر وقت به دیدنشون

می‌رفتم در حال گریه و زاری بودن ولی از وقتی که تهران رو به مقصد

شیراز ترک کردن ازتون خبری ندارم.

همین موقع صدای ماشین اومد، دفتر سلین رو با عجله به سمت رُز

گرفتم و گفتم:

- دایی جان بدو برو این رو بزار تو اتاقم نمی‌خوام دیده بشه.

- چشم، بعد از برداشتن دفتر به سمت اتاقم رفت.

در باز شد و یاشار و مامان و رها با سرو صدا وارد شدن، منم از جام بلند

شدم و با لبخندی صددرصد تصنعی به استقبالشون رفتم.

یاشار: بیا اینا رو بگیر رهام، اونقدر بدجنسی منو با دوتا خانم فرستادی

خرید از صبح تا حالا دارن خرید می‌کنن و منه بدبخت هم دنبالشونم.

با این حرفش همه خندیدیم، رُز به سمت باباش اومد و بغلش کرد.

لبخندی زدم و رو به رها گفتم:

- همیشه یاشار ازت گله داره.

رها:

-دلش هم بخواد

مامان: بریم تو آشپزخونه باید درباره موضوع مهمی حرف بزنیم.

رُز بهم چشمک زدو منم با لبخند بهش نگاه کردم، معنی چشمک رُز

این بود:

" دیدی گفتم "

وقتی وارد آشپزخونه شدیم و رو صندلی‌ها نشستیم، یاشار خیلی جدی و با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

- باید حرف بزنی، البته این رو فراموش نکن که تو فقط شنونده و عمل کننده‌ای.

به مامان نگاه کردم که با غم بهم خیره بود، همین نشان دهنده بحثمون بود.

رو به یاشار گفتم:

- خب پیرمرد بگو، می‌شنوم.

یاشار: خاله راضیه زحمت کشیده و با سمیرا خانم همسایتون حرف زده و واسه امشب قرار خواستگاری گذاشته.

با تعجب بهشون نگاه کردم که رها گفت:

- باشه داداش؟

- با اجازه کی قرار خواستگاری گذاشتید؟

یاشار: قرار نشد تو سوال بپرسی!

مامان: تا تو سروسامون نگیری، من شبها

بی‌دغدغه و فکر نمی‌تونم بخوابم.

یاشار: سنت رفته بالا تا الان به خاطر دل عزادار خودت صبر کردی؛ از

این به بعد به خاطر دل ما دست به ازدواج بزن.

رها: سارا سی و پنج سالشه خیلی هم دختر خوب و خانمیه.

- یازده سال ازش بزرگترم!

مامان: من با مادرش حرف زدم به خدا از خوشحالی می خواست پرواز کنه.

- ولی من بعد سلین نمی تونم به کسی فکر کنم!

یاشار: چهارده سال گذشته، لطفا به خودت بیا تو واسه پیری هات به همسر و بچه نیاز داری.

رها: ما که نمی گیم سلین رو کامل فراموش کن، فقط می گیم خودت رو فراموش نکن!

رُز: اره دایی خیلی دوست دارم بچت رو بغل کنم.

مامان: امشب میای دیگه؟

به چشم های ملتمس و ناراحت همه نگاه کردم و بعد از لبخند تلخی گفتم:

- باشه

بسوزد خانه لیلی و مجنون

که رسم عاشقی در عالم انداخت

اگر لیلی به مجنون داده میشد  
دل هیچ عاشقی رسوا نمی شد.

Writer=Faezeh

1402/4/13

WWW.98IA3.IR

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس [www.98ia3.IR](http://www.98ia3.IR) مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: @98ia.ir

آدرس انجمن در تلگرام: www\_98iaa\_com

